هُدًی لِّلْمُتَّقِیْنَ الَّذِیْنَ یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ

الحمد لله والمنه

درین ایام فرحت انجام

دیوان عارف نکات تازه واقف اسرار بی انداز صوفی باصفا و بامزه غنی

بست و دیوان عمر از بیان کرده ان نغز بندی

کرده اندر درج دیوان در بهانه جوی

ملا عمر سه پیازه

و منی زد بر محبت موج آمد در نظر

بالیقین سیدان شیرازی سخنور بتیزی

که یکی از خدام عاشق سرباز بلند پرواز میر غلام حسین احمد عرف
میرزا سردار بیگ قلندر بلخی ثم حیدرآبادی چشتی نظامی قدس سره السامی

در بلده حیدرآباد دکن

در مطبع مفید دکن واقع گلزار حوض طبع گشت

هدًی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب

الحمد لله والمنه

درین ایام فرخنده انجام

دیوان عارف نکات تازه واقف اسرار بے انداز صوفی باصفا و بامزه عنی

گرده اندر درج دیوان در لطف خوی

هست دیوان عمر زبان گنداش نغمه نبی

ملا عمر سه پیازه

جوش زن در بحر محبت موج آمده در لطف

بالتفصیل سیدان ابن نصیر ابن سفینه و حیات نبی

که یکی از خدام عاشق سرباز بلند پرواز نیر غلام حسین احمد عرف میرزا اسردار بیگ قلندر بلخی ثم حیدرآبادی چشتی نظامی قدس سره السامی

در بلده حیدرآباد دکن

بمطبع مفید دکن واقع گلزار حوض طبع



بسم الله الرحمن الرحیم

کنم شروع من این نامه را بنام خدا — که هست واحد بیچون خالق یکتا
چو کاروان نفخت رسد زغیب هردم — زدل بسوی زبان میدهد پیام خدا
بنام واحد کثرت نما علیم و قدیر — که ز دست جمله منی و توئی و ارض و سما
شهود ذات تو آمد گواه هر یک شی — وجود آدم و تعلیم علم الاسما
فروغ حسن رخت شد عیان ز هر ذره — ز نور تست منور وجود کل اشیا
چو خواست شاهد معنی جمال جلوه نما — نهاده پیش خود آئینه آدم و حوا
فاینما تولوا فثم وجه الله — بهر کجا نگرم روی تست جلوه نما
عروس پرده نشین خواست تا بجلوه دهد — جمال مستتر خویشتن بهر اشیا
زغیب سوی شهادت براند مرکب عشق — که حیرت آمده بگرفت دست آدم را
همه توئی و ز تو جمله آشکار شدند — بلند و پست یسار و یمین نهان پیدا

چه خیر و شر و چه نفع و ضرر چه نقص و کمال — چه بخل و جود چه علم و عمل چه زهد و ریا
چه سوز عشق زلیخا چه عفت مریم — چه حسن یوسف مصری چه معجز عیسی
چه تلخکامی لیلی چه شورش مجنون — چه درد خاطر وامق چه طلعت عذرا
چه احترام خطاب و چه احتقار عتاب — چه احتشام صواب و چه افتقار خطا
چه صوت بربط و قانون چه ارغنون بسرود — چه وحش و طیر و جماد و نبات و کل اشیا
چه نقشهای بدیع سپهر زنگاری — چه حلهای غریب ریاض نه خضرا
چه اسم و رسم بطون و ظهور و غیب و شهود — چه وصل و فصل و معانی و حرف و صوت و ندا
تویی که جوهر اصلی و جمله اعراضند — تویی که بود حقیقی و جمله هست نما
شهید عشق تو گردید زنده جاوید — ی وصال تو هر دم کشد بجام بقا
بروی ذات برافگند پرده اسما — عیان شده است مسما بشکل شاه و گدا
یکی به بین و یکی گوی از همه بگسل — که نیست در همه اشیا مگر ظهور خدا
ببین بسوی مظاهر براه وحدت پوی — چه وقعت ست اضافات اعتباری را
حجاب خویش تویی برکش این لباس دویی — ز خود فنا چو شوی برشوی باوج بقا
سفر ز منزل خود کن بیا بعالم قدس — بگلشن دل تو جلوه گر گل رعنا
ز روزن دل خود بین جمال آن مهرو — درون تست مسیحا بهر نفس گویا
مسبح اند بتسبیح تو وان من شی — چه جن و انس و ملک هر چه هست صبح و مسا
جمال یار دم است و بهوشش دار این دم — ز نرد بان دم این دم شوی ببام خدا

ز صاف و درد چه آری سخن بسر هستی بکش ز میکده دل عمر رحیق صفا

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله واصحابه اجمعین

در حمد ذات کبریا الحمد آمد ابتدا نازل شده قرآن ز حق بر لوح قلب مصطفی

اندر کتبها پیشتر الحمد می بودی اگر منسوخ کی گشتی همه در منزل قرآن ما

سبع المثانی شد عطا هم داده قرآن عظیم کس را نداد از انبیا خلق عظیم مصطفی

اندر هجی چار ده صاد آمده بی ریب و شک گشته هلال بدر الدجی هم قرص با شمس ضحی

میدان الم کتاب لا ریب فیه آمد خطاب در ذالک سری نهان گفتیم آنرا بر ملا

مطلق مقید شان تو جاریست این پیغام هم یا عاشق و معشوق عشق یا جبرئیل احمد خدا

حرف مقطع رمز او دان جمله قرآن شرح او ده پاره شرح حرف یک این رمز کرده مرتضی

ن والقلم در کار شد ما یسطرون در بار شد گنج خفی اظهار شد رمزیست مشکل بس کشا

طه و یس نام تو انا فتحنا کام تو قرآن ز حق پیغام تو ای اول و آخر نما

سلطان جمله انبیا در یتیم بی بها لولاک بر ذاتت گواه آمد خطاب کبریا

ای اول و آخر نما ای باطن و ظاهر نما آمد باستقبال تو با مرحبا کل انبیا

در عزوت لو تنهای من هر دم فدا کن جان و تن غافل نمی دانی مگر تفسیر سر لن تنا

ایم نهان در هر نفس هر دم جمال ماست بس چنگل بزن ای بوالهوس هر دم بما شو آشنا

بهر تماشا دمیدم جلوه نمایم از عدم جوشم ز دریای قدم از عرش تا تحت الثری

هر دم رسد پیغام حق با مرحبا گردان ورق
از هو دبخوان هر دم سبق این است سر انبیا

هر ذره ذره عرش دان بین استوای حق بر آن
زانچه اندر آن رحمان علی العرش استوی

وسطی صلوة عاشقان دایم جمال بی نشان
نی کفر نی ایمان در آن گو یدالست خود بلی

یوسف شده در چاه وتن مانده غریب و بی وطن
دستت بزن در حبل عشق هر دم بمصر جان بیا

آبحیاتست این سخن از بحر علم من لدن
اندر ضمیر عاشقان پر کرده حق اسرارها

یک شاهد است مشهود کل خورشید اندر ده بگل
پیداست در هر جزو کل خفاش محجوب از لقا

در صورت آدم منم هم مقتدا هم رهبر منم
آن ساقی کوثر منم هذا وهو انت انا

عنقای قاف سنجرم از عرش و کرسی برترم
جبریل حاضر بر درم دارم جمال کبریا

فیضان سلطان علبس بر حال و قالم هر نفس
بنیم بهر جا در ان قافله سالار را

هر دم که می آید مرا فرحت رسد هر موی را
گم گشت هوشم اندرین یکدم ثریا تا الثری

در خلوت جانم توئی پیدا و پنهانم توئی
هر ذره شد قایم بتو ای آفتاب با ضیا

گفتیم سر حق دلی این رمز کم داند کسی
فهم چه این را کسی الا بوحدت آشنا

در عنصر جان و دلم هر چار یار است ای صنم
بر هر چهارش هر نفس سازم روان جان دفا

هر چار یار با صفا در جان و دل دادیم جا
صد جان ما هر دم فدا بر چار یاران مقتدا

صدیق اکبر جان ما عادل عمر ایمان ما
نور بصر عثمان ما روحم فدای مرتضی

در دل مقام حیدر است از عقل کل و برتر است
ساقی حوض کوثر است سلطان جمله اولیا

غواص دریای قدم سر دفتر لوح و قلم
در باب باطن زد علم گشته امم را رهنما

آن نور دیدهٔ مصطفی آن در درج کبریا — آن کشتهٔ زهر و غاوان خستهٔ تیر جفا

یکجرعه از جام بقا از لطف و احسان کن عطا — دارم بذاتت التجا ای شیر دشت کربلا

سرگشته ایم در کوی تو مستسقیم بر روی تو — دل بستهٔ گیسوی تو بهر خدا بنما لقا

هر چار امام با صفا صراف نقد مصطفی — بر آن سراج امتی جان عمر بادا فدا

آن خاندان هر چهار آرایش روی نگار — تسکین قلب بیقرار از چشتیان رهنما

پیر هدی سردار جان نور محمد شد عیان — دیدم که می جستم نهان شاهست در دل گدا

هر موی من گردد زبان کی می تواند وصف آن — آن بحر ذات بی کنار برتر ز ادراکات ما

بس ای عمر تو هوش کن هر دم شراب نوش کن
در خم وحدت جوش کن غوطه زنان صبح و مسا

شاهن خدای نما کیست بجز اولیا — باطن و ظاهر نما کیست بجز اولیا

نیست از این خاکدان آمده از لامکان — معنی صورت نما کیست بجز اولیا

مست ندای الست جام خودی را شکست — حامل بار بلی کیست بجز اولیا

جلوهٔ شان آنزمان بد که نبوده جهان — اول آخر نما کیست بجز اولیا

گرد بمیدان مرد دین حق شده با قرین — شه بلباس گدا کیست بجز اولیا

باطن مردان حق معدن الهام حق — بحر بقطره نما کیست بجز اولیا

مقعد صدق مقام عند ملک در قیام — پهلوی آن مه لقا کیست بجز اولیا

نیست ز عالم جدا کس نشناسد ورا — تحت قبای خدا کیست بجز اولیا

ساکن عرش برین آمده مهمان درین   واقف سر خدا کیست بجز اولیا
رهبر راه خدا تابع خیر الوری   زینت ارض و سما کیست بجز اولیا
خدمت بی مدعا طاعت بی آرزو   در حرم کبریا کیست بجز اولیا
شاه ولایت علی شهر نبی در علی   شان علی هل اتی کیست بجز اولیا
پادشه بحر و بر آدم خاکی نگر   سرور هر دو سرا کیست بجز اولیا
العلما گفت هین سید سالار دین   رتبهٔ کالانبیا کیست بجز اولیا

سرمه بجو ای عمر دیدهٔ باید دگر
دیدهٔ باطن کشا کیست بجز اولیا

درد دارم درد دارم لا دوا   داروی دردم چه باشد مه لقا
انتظارم انتظارم انتظار   کی نماید چهرهٔ بدر الدجی
گوهر گم کرده ام در خاکدان   آن کجا یابم کجا یابم کجا
سوز دلدارم نیاید در بیان   با که گویم با که گویم ای خدا
ای دل ار خون میشوی امروز شو   در نظر ناید گل خوشروی ما
گلشن دنیا شده بر ما سقر   چون نه بینم روی آن پیر هدی
ای دریغا گل بر دیا ند زمین   شد گل من در زمین یا ربنا
بود جاری از لبش آبحیات   مقتدای عمر مقبول خدا
آن شه سر دفتر مردان دین   پشتبان شرع دین مصطفی

آسمان اتقا مهر یقین   افتخار چشتیان قطب هدی
در جهاد نفس آن مرد دلیر   بود ساغر گیر خم مرتضی
در جهاد اکبر او بودی مدام   چون رجعنا گفتم شنید از مصطفی
تارک الدنیا و مافیها ز دل   بود او هم وار با صدق و صفا
از می وحدت کشیده خم بخم   ذوق شوق عشق او بی انتها
با جنید و بایزید و با عیاض   هم مقامش قرب ذات کبریا
بر سر دار نفس منصور دار   از بن هر مو انا الحق زد صدا
با توکل با قناعت با وقار   مشرب او بود تسلیم و رضا
جان فدای بود بر آل رسول   عاشق زردی محمد مصطفی
کاشته تخم محبت در ضمیر   میوه اش آمد علی مرتضی
آن دو ریحان بود نور جان و دل   دمبدم از جان و دل بودی فدا
معدن اسرار باطن میرزا   قطب عالم مخزن جود و سخا
نائبش مسند نشین سردار بیگ   سید حافظ محمد مقتدا
چشمهٔ حیوان ز حافظ جوش زد   شد دکن زنده سراسر بی ریا
وصف آن سردار سالار زمان   کی درین دفتر بگنجد یار ما
پرتو مهر حقیقی جلوه گر   زو منور بهم زمین و هم سما

هادی مهدی چو آمد در ظهور

پس عمر خاموشش حاجت شد روا

ز هجر سوختم ای مه ز رخ بر آر نقاب — که تاب هجر ندارد دلم شده است کباب

ز هجر سوختم ای نازنین سرو روان — بمحفل آ تو ئی ساقی قدح بده ز شراب

ز گیسوی تو فتاده برشک مشک ختن — ز عارض تو خجالت گرفت رنگ گلاب

ز سعی بخت نه رهبر شود که آب بقا — خضر نخورد سکندر ندید گشت خراب

ز جام نرگس مست تو بیخودم نه چنان — که بی عصای نگاه تو ره برم بصواب

ز مغز نسبت بپرواز دم بدم عنقا — شکار کس نشود دارد آشیانه بر آب

ز میم احمد احد شد جدا ولی یک بود — ز میم تاج محمد شد ای اولوا الالباب

ز میم مالک ملک شهود زیر نگین — ز میم کشور معنی عطا شد از وهاب

ز میم قطره افتد اگر ساغر دهر — به نیم قطره شود کار خاکیان سیراب

ز میم خانه معمور بهر آدم ساخت — ز میم مالک ملکی شده به بستر خواب

چو شاه عشق زده خیمه عقل شد معزول — گرفت ملک دلم سر بسر بزیر طناب

چو شاهباز ولایت بهند روی نمود — معین دین نبی شاه هند یافت خطاب

شدی خلیفه اعظم ز نصرت غیبی — جهان شوکت و عظمت پناه اقطاب

خلیفه ساخته مسند نشین خواجه بزرگ — جهان کشور تقدیس قطب دین اقطاب

سپرد گنج ولایت بشیخ گنج شکر — که شیخ و شاب همه اهل هند ز و سیراب

خطاب داد محبوب حق ز عالم قدس — نظام ملت والدین که بود فاتح باب

چو گشت جلوه گر آن شاه دین حبیب اله — بنور اوست منور ز ماهی تا مهتاب

ز تاب چهرهٔ محبوب آفتاب جمل — باسمان چهارم برخ کشید نقاب

بصیر و حامی دین رسول قطب هدی — سپهر مجد و شرف قطب مشتری جلباب

نصیر کشور دنیا و دین چراغ زمان — کمال دین ز دستش کشید جام شراب

سراج مسجد دل بل سراج دین نبی — که بود از صدف صدر شیخ گوهر یاب

زبان بوصف کشایم ز خواجهٔ راجن — که داد سر الهی بجمن از هر باب

چو تافت نور محمد چو آفتاب فلک — گرفت ملک زمین را چو شعشعه مهتاب

شه دو کون سلیمان چو بر سریر نشست — مطیع او شده دیو و پری طیور و دواب

چو آفتاب برآمد ز چشت بر سر هند — بنور اوست منور چه هند چه پنجاب

حفیظ دین محمد علی خیرآباد — که بست عصمت پاکش بعارضش جلباب

ز چشت یافته حافظ علی محمد گنج — ز هند تا بدکن فیض اوست چون مهتاب

که کس ندید و نه بیند که سرو باغ بهشت — ز هند رسته و خورده ز جوی حیوان آب

اگر ز هستی خود داری یقین دانستے — بیک نظر برهاند ترا ازین گرداب

پیاله ساز ز دل خم او پرست ز مل — که دمبدم بچشاند ز حوض کوثر آب

چو آفتاب جهان تاب میرزای دکن — چو رخ نمود بعالم شده است فتح الباب

به پشت پا زده دارین را باستغنا — ز این و آن شده فارغ ز هر دو کرد حجاب

بطالبان خدا داد علم سر بطون — بیا ز پرده هستی ببین که اوست کتاب

نیست شمس ازل تا ابد بشکل دگر
چو آفتاب بمغرب رود بجایش زود

بفر دولت شاهان حشمت اهل بهشت
مشو تو منکر مهر حقیقی ای محجوب

نگیر حرف که گفتم بقدر طاقت خود
امیر سید باسط علی سند اوست

چو شمس گشت ز چشم نهان بجایش شمع
یکی رسید دگر زود پا زده برکاب

زند ز مشرق جان سر بمثل او بشتاب
عطا بلوح دلم ز دست علم حرف و کتاب

که نیست دیده ترا کی روی براه صواب
نسفته گوهر اوصاف جملهٔ ارباب

ز روی اوست همه شوکت جهان خراب
که نور هر دو یکی دان بیا براه صواب

علو رتبهٔ تو ای عمر گذشت ز عرش
برو بسایهٔ سالار قافله بشتاب

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محبوب رب العالمین صلی الله علیه وآله واصحابه اجمعین

سر اسرار ذات حق پیداست
شمس حق است ظل اوست دو کون

عشق معشوق و عاشق اوست همه
اول و آخر و ظهور و بطون

عقل کل نفس کل طبیعت کل
هست نور شه بری ز عالم قید

هر دو عالم بروی او شیداست
مظهر نور او جمیع اشیاست

شور و غوغای عشق او هرجاست
گنج مخفی عیان نگر اینجاست

فایض فیض او جمیع اشیاست
ابر کی مانع ظهور ضیاست

هست برزخ میان ذات وصفات — نور احمد که برزخ کبرا است

چون بمعراج دل شد او ز دو کون — بمقامی که جای ما اوحی است

نی در آن تحت و فوق یمین و یسار — نی مقامی نه شش جهت همه لا است

ذات بد محض لا رب لا عبد — نی خبر نی اثر نظر شیدا است

جمله او هست اوست در جمله — این معما ز فهم و وهم سوا است

فیه ما فیه کل بکل شد درج — معنی در حرف حرف در معنی است

این چراغ از نفخت فیه فروز — عالم امر و خلق بی سر و پا است

برزخ اوست شاهد و مشهود — عین در عین وجه وجه لقا است

من رانی فقد رای الحق — گوش کن این حدیث راست گوا است

بر دلم میکند نزول سخن — دمبدم فیض او روان است هر جا است

نقطه وحدت و حرف واحدیت — کلمه روح سوی تن القا است

لفظ دان عالم مثال به یقین — سخنش راز او و لب گویا است

این مراتب نگر بحبس بطون — حس ظاهر از و ترانه سرا است

خوان ز قرآن و مجمع البحرین — ظاهر و باطن تو دو دریا است

شور و شیرین روان شده بهم — هر دو دریا که در جهان شما است

واجب و ممکن اند دو دریا — ممتنع برزخ است ره دو را است

برزخ است اندرین وجود شهود — دمبدم هر دو را وجود بقا است

ماضی مرده نزاد مستقبل | حال برزخ مرا دکل اینجا هست
رمز کردم به برزخ اعلی | قاب قوسین بین ابروها است
هو عاشق و هو معشوق | عشق برزخ دم تو جام بقا است
شاه عشقش گرفت تخت دلم | عشق دریا دلم چو قطره فنا است
هستی خویش را چو دانستی | چشم بکشا که ذره ذره خدا ست
نیست احمد جدا از ذات احد | بنگری یک چو دیده بینا ست
کوه تمکین حضرت صدیق | صادق اول رسول خدا است
تو چه دانی که چیست عین عمر | عین در علم او جمیع اشیا است
میم مریم صفت کنار من است | عیسی مهد تن از و گویا است
ربوده دلم به رافت او | عدل فاروق تا بحشر بپا است
کان حلم و حیاست ذی النورین | گنج عرفان علی شیر خدا است
عشق سه حرف مشکل است این را | که بجز عشق ایزدی همه لاست
هست سه عین علی عمر عثمان | عدل و عرفان و عشق هر سه رواست
عاشق صادق رسول خدا | ق صدیق خود بصدق گواست
هست صهبائے خم عشق نبی | بیخود از بادهٔ ولای خدا است
کرد ایثار ملک و مال و منال | گفت کافی بما رسول خدا است
هست کونین عالم اصغر | شاه لولاک برزخ کبرا است

حوض کوثر عیان بچشم من است	چار جویش نهان بدیده ماست
چار ارکان دین یارانش	چار عنصر ز جان و دل پیداست
نی بود خالی از ندا و صدا	نای خود از درون او گویاست
ختم کن این کلام جان عمر	اوست سازی کل قصور شماست

در نعت کامل الحیا و الایمان سیدنا حضرت امیر المؤمنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه

آن خلیفه که کان حلم و حیاست	پرتو حق ظهور نور خداست
رفعت عرش کرسی و افلاک	ز قدومش بعز و ناز بپاست
فضل یزدان خلیفهٔ ثالث	کان سخن گوی علم الاسماست
مصطفی گفت یوسف ثانی	حسن باطن بدو ز فضل خداست
جمع قرآن بآن طریق نمود	آنچه در لوح بود بی کم و کاست
لوح محفوظ داشت پیش نظر	دل او غیب دان سر خداست
دست جودش فزون ز ابر مطیر	چشم بگشا که فیض او هر جاست
مخزن فیض و منبع ایقان	آسمان هدی و کان عطاست
منبر فضل و مسجد تقدیس	صحن تمجید و آستان علاست
نور در جان و دل درون بصر	گوش شنوا زبان ز دو گویاست
مشرق و مغرب از رخش تابان	جفت با او دو گوهر یکتاست

سرور انبیا چنان فرمود — کانفیسم بجنت الماوی است
همدم ما بود بغیب و حضور — شل روح و تن بهم یکجا است
آسمان آستان و دریا دل — فرقدان احتشام و چرخ وفا است
کس چه داند چه بود ذی النورین — رازدار رسول و پیر هدی است
در حضورش ملک شدی با دب — او با یمان ادب قبول خدا است
ای عمر بس قلم بجان لرزید — مدحت او برون ز دفترها است
بیشه یکسر قلم شود نتوان — که نویسد یکی که از صدها است
ده و دو سال و نیز روزی چند — شد خلیفه بحق فرشته گواه است

رفت زین دار لامکان بگزید
جام باقی چشید باطه است

چشم بگشای که حق جلوه گر از ارض و سما است — دمبدم از همه ذرات بپرواز هما است
دیده باید که به بیند رخ جانان هر سو — یار در آئینه کون هویدا هر جا است
صاف کن لوح دل از زنگ سوا الله هر دم — جلوه گر حسن در آئینه دل روی نما است
فرق در ناظر و منظور نه باید کردن — چه کشاید نگه آنکس که نظر سوی علا است
ذوق دیدار کجا وصل بآن یار کجا — فکر زاهد بکجا وعدهٔ فردا ز کجا است
ساقی روز ازل دادی از ساغر عشق — بیخود از خود شده ام یار بمن جلوه نما است
شربت وصل چشیدیم ز ابروی صنم — عقل و ادراک خرد و هم من ماز کجا است

برد دل و دین ما آن صنم پر خمار — برق تبسم نمود خاطرم آرام یافت
آهوی دشت ختن بود رمیده ز من — گردش کارش دلم در وطنم رام یافت
در طلب یار شد عمر گرانمایه صرف — چون ز طلب باز ماند روی دلارام یافت
عشق شده جلوه گر بهر تماشای خود — خود بظهور آمده خلق جهان نام یافت
جوشش بحر قدم موج زند دمبدم — چشمهٔ آب بقا خضر از آن جام یافت
سر زده از بحر نور آمده خود در ظهور — جلوه نموده بطور موسی جان کام یافت
قافلهٔ جان رسید یوسف کنعان رسید — تحفه بیارید دل نه فلکش بام یافت
هر نفس از ذات اوست این همه آیات اوست — هستی این جمله دست هست بشر نام یافت
در همه کون و مکان نیست بجز او عیان — اوست بهر شی عیان جمله از او نام یافت
هستی عالم پدید گشته بهر دم جدید — کرد تقاضا شدید عمر بانجام یافت
گرد دلم جست جو هر طرف و کو بکو — کیست عیان غیر او این دلم الهام یافت
در دو درمان ما ظاهر و پنهان ما — حافظ و دربان ما دل ز تو آرام یافت
قطره بدریا شده گوهر یکتا شده — لؤلؤ لالا شده در صدف نام یافت
چون و فی انفسکم گفت فلا تبصرون — شخص درین آئینه عکس خودش نام یافت

شاهد مخفی عمر یافت کنون در بصر
کرد چو از خود سفر شاهد گلفام یافت

رخ ما مطلع انوار یار است — دلم گنجینهٔ اسرار یار است

بیا بنگر برویم حسن جانان
ز ذات کبریا هر دم ثنا راست

بمنزل گاه دل از غیب هر دم
نفخت فیه روحی کاروانست

تنم ملک سبا بلقیس نفسم
سلیمان روح قدسی شهریار است

بهر دم میدهد پیغام هدهد
بمان ملک سبا شه انتظار است

بیار آن جنس در بازار هستی
متاع مرا خریدار آن نگار است

حواس ظاهری ده در عوض گیر
حواس باطنی کان بس عیار است

خریدار است خود هم خود فروشد
همیشه عشق را این کار و بار است

برای سوز دل کز عشق هر دم
گواه آن دو چشم اشکبار است

چو گرید طفل چشم تو بدرگاه
بجوشد بحر دل کان بی کنار است

حیات زاهدان بر وعده فردا
هلاک عاشقان در انتظار است

شود ظاهر بهر کسوت که خواهد
ازآن عاشق بهر دم بیقرار است

عیان خود گشت در مرآت آدم
بخلوت خانهٔ دل شهریار است

جمال او عیان بینم بهر سو
بهر سو جلوهٔ رخسار یار است

دوکان حسن بکشاد است یوسف
خریداران یوسف آن دیار است

بجان بازیست هر دم عشقبازی
بسر دادن مهیا سرورانست

بیاور نقد جان را ای عمر زود
به نقد جان بهای گلعذار است

سالها گشتم برای وصل آن دلدار مست
باز می بینم که در هر کوچه هر بازار هست

هر زمان از غیب می آید پیام هو به هو
از سوی تا بی سوی تک رشته زنار تست

نقشهای بو العجب نقاش آورد از بطون
نقش صورتگر به بین در منظر بالا و پست

زان گل کز بوی او شد آدم و حوا پدید
چشم بگشا بنگر کان یار با دلدار هست

دیده پیدا کن به بین گشته بهر ذره عیان
آنکه شد اعمی درین دنیا بعقبی بی شکست

چند باشی در حجاب ظلمت ما و منی
آنکه تو جستی برون از تست از روز الست

گر تو خواهی اقتفای میرزا خود بردار گام
یا به پیش یار رو شو در دکن سردار هست

خاک پا در دیده کش گر بایدت کحل بصر
هست احمد هر زمان موجود از تو غائب است

در تلاش کیمیا بودم غرض تا بهند
شکر لله کان گوهر در دکن آمد بدست

هوش من رفته از آن روزیکه دیدم روی او
هست منصور زمان بازی کنان بر دار مست

کشتی نوح است میرزا بر شو از کنعان نئی
چون ز طوفان جهان لا عاصم الیوم آمد است

خوان بسم الله مجریها و مرسیها بیا
کشتی میرزا ز خاک و آب و آتش برتر است

هر که کرد از سایهٔ پیغمبر وقت انفصال
پیشوا ای دوست ابلیس لعین افتاده پست

احسن التقویم مقامت تو چرا در اسفلین
همچو انعام بل اضل در شان تست ای هیچ پرست

عزم بالا کن قدم بردار از صدق و یقین
تا رسی آنجا که بوی گل کند مخمور مست

در ریاض جان بیا ای آهوی دشت ختن
نرگس و نسرین بچشم کونین را کن زیر دست

آشیانهٔ تست بالا بر بپای عنقای قاف
لامکانش جای تو جبریل را شهپر شکست

هر نفس عیسی است ذرات جهان زنده بدو ازنفخت فیه من روحی بهر دم مخبر است
عاشق دم شو مدم بیجا و ذاکر شو بدم هر نفس گو هر شناس و جلوه گرد آدم است
خویش را بشناس تا یابی خدا بیخود ز خود گر تو خود باشی بخود این شرک مخفی بی شکست
روزگارم شد درین کامروز فردا بهر یار جان فدا سازم لیکن این نشد آن شد ز دست
جای شادی نیست این فانی سرای هوش دار سر نبر د آن کو چه خر خود را درین آخر ببست

زین نمط گفتا بسا کس ای عمر رو تو شنو
گوش دل را باز کن بشنو ندا های الست

بیا کان قطب عالم در زمان است دکن را شد عطا گوهر عیان است
ز مشرق تا مغرب روی سردار ز هر ذره عیانست و عیان است
مقامات عروجش خلق اعظم برون از حد اوصاف بیان است
ز تابان چهره اش پر نور آفاق بناف آهو مشک از بوی آن است
اگر آئی بزیر ظل سردار عطا گنجی کند کان شایگان است
بصورت قطره در معنا ست قلزم درون هر صدف در یگانست
ز کوی او روان تا عرش اعظم یکی نور سپهر جهان روشن از آنست
ملائک پاسبان درگهه است فرشته در رکابش همعنان است
تنش چون سایه افتاده است بر خاک همای فهم او در لامکان است
همه عالم ز فیض اوست معمور نه شار نور بر عالم فشان هست

قدم در نه بیا با صدق و اخلاص — یقین کن پیشوا او جان جان است

اگر رهبر شود اقبال آندم — بدانی آنکه مرغ لامکان است

سکندر خواست در ظلمت همان آب — ولی آن جوی از کوثر روان است

چو یافت آن نعمت از حافظ محمد — نگفته بر ملا سر کان نهان است

به یثرب شد شده مامور باین امر — بعالم بخش کن نعمت که داد است

از آن بگشاد دست فیض بر خلق — ید الله فوق ایدیهم همان است

برای مصلحت خود را بظاهر — نموده بر تر از وهم و گمان است

خلیفه ساخته مسندنشین او — مگر باسط علی فخر جهان است

نهال رسته باغ بوتراب است — همه اوصاف جدش زو عیان است

منور چهره آن شاه خوبان — درخشان گشت عالم پر از آن است

نظر از ماء والطین بر دار بنگر — طلسم خاک بر گنج روان است

ز غزنی در تلاشش آن پری رو — بجست جوی آن سردار جان است

بخوابش دیده ام چون ماه کنعان — شدم حیران که بی نام و نشان است

شدم دیوانه مانند زلیخا — که ذرات جهان کل عکس آنست

چو دیدم روی آن سردار سالار — بود آن عین این این عین آنست

ز گلزار محمد گل دمیده
عمر خاموش دم از بوی آنست

اوست که در شکل بشر رو نمود — بلکه بهر ذره عیان او بنمود
کرد تقاضا دل من آن لقا — بی جهت از هر جهت هر سو نمود
شاهد معنی که خفا خوی اوست — بر سر بازار عیان رو نمود
هر چه در آید بنظر خیره شر — فاعل مختار زجبر او بنمود
نقش که نقاش ازل کرده اند — زشت و زیبا بقلم او نمود
بحر عدم چونکه در آمد بجوش — داد بیک موج بعالم وجود
خرقهٔ آدم چو ببر کرد خود — زان سبب افتاد ملک در سجود
اشرقت الارض چو فرمود حق — تافته آن نور ازل در وجود
دست زن ای خام بدامان دل — تا برسی بر در شاه وجود
مخزن اسرار الهیست دل — یا من د مائی نتوانی کشود
دایرهٔ عشق بدل شد محیط — ظاهر و باطن بنظر هو نمود
قرب حقیقی چو بدل یافتم — قطرهٔ دل گم شده دریا نمود
سر ازل هر چه که سربسته بود — عقدهٔ آن راز با حمدٌ کشود
چون بسرا پرده عزت رسید — سایهٔ صورت همگی در ربود
سرمهٔ مازاغ چو در دیده کرد — از همه املاک و ملک بر فزود
ذات احد کرد در احمد ظهور — یافته هر ذره ز احمد وجود

جان عمر واصل جانان شده

قطرهٔ افتاد بدریای وجود

هر نفس چون خبر از یار بما می آید
مست مدهوش ازا نغم زکجا می آید

پیش خورشید رخش ذره صفت محو شدم
جلوهٔ حسن درین تیره سرا می آید

ای دل انیدم تو مهمان رسد از منزل عشق
خانه از غیر صفا کن بخفا می آید

دام کن دیده ز ارباب نظر ای غافل
خیمه در دل زده در صحن سرا می آید

چشم دل خاک رهت باد سلیمان منی
هدهد خوش خبر انیدم ز سبا می آید

قاصدش میرسد هر لحظه ز خلوتگه راز
نامهٔ سربستهٔ دل راز کشا مے آید

کاروانست نفخت بخرابات دلم
دمبدم عیسی مریم ز سما مے آید

عاشقان راست غذا درد و الم محنت یار
همچو پروانه که بر شمع فدا می آید

نه فلک پایهٔ ادنیست بپرواز دلم
دمبدم خضر ز اقلیم بقا مے آید

ساقی میکدهٔ کشور تقدیس و شرف
دمبدم با قدحی حسن و عطا می آید

مدتی شد که دلم منتظر آمد به لقا
از ره دیده و دل جلوه نما می آید

دل من آئینهٔ ذات و صفاتست ولی
ذات مخفی بصفت اسم نما می آید

شوخ چشمی که بیک غمزه کند غارت دل
رهزن عقل شده عشق بلا می آید

ساقی در جام دلم سر هوالله نمود
نطق موج است که از بحر صفا می آید

بمیان رابطهٔ عاشق و معشوق عشق است
در صفت هر سه یکی اسم جدا می آید

رهبر از عشق طلب عقل درین بیسر و پاست
محرم شه بجرم شحنه کجا می آید

ساقیا جام ده از عشق که دل آبحیات | خواهد از دست تو کان خضر بقا می آید
عشق نوبت زده بر تخت دلم کرد قیام | طایر قدسی جان بال کشا می آید
چون خیال شکن زلف تو دل یاد آرد | طوطی اندر قفس تن بصدا می آید
بلبل گلشن قدسیم سرایم بگلی | بسرا پردهٔ دل نغمه سرا می آید

بس عمر ساغر می نوش ز میخانهٔ دل
می ز خمخانهٔ میخانهٔ ما می آید

چو آمد آفتاب چشت در جود | دکن را سر بسر گوهر بر آمود
کلید مخزن اسرار معنی | بدست خازن اسرار موجود
جهان دیدم سراسر کنج ظلمت | ز سردار جهان نورش بیفزود
بهر دم چشمهٔ حیوانست در جوش | چه موسی در تلاش خضر رو زبود
سکندر وار در ظلمت چه جوئی | برون شو آبحیوانست مشهود
چو حسن خویش نمود آشکارا | جمال خود ز ذره ذره بنمود
اگر بر هم زنی هستی موهوم | نظر آید ز عابد عین معبود
مسلی در لباس اسم معنی | بخود خود علم الاسما فرمود
بهر سو ثمه وجه الله رخ یار | بهر رو سجده آرم پیش مسجود
وان من شئ مسبح شد بحمدش | از آن رو جمله اشیا راست معبود
ز جانان این ندا آید بهر دم | که جز من کیست در دارین موجود

کل یوم هو فی شان دیگر ... بهر دم در لباسی گشت موجود
ز عالم ساخته آئینه خانه ... بهر آئینه روی خویش بنمود
هزاران جام گوناگون خود ساخت ... بهر جامی شراب عشق پیمود
اول آخر عیان پنهان بهر شے ... چو بوی گل بگل بیکیف کم بود
چو نحن اقرب از حبل الورید است ... ز من با من بما نزدیکتر بود
هو معکم بهر جائی که باشی ... چو سایه همره ما جان جان بود
سقیهم ربهم شرابا طهورا ... بیا پی ساقیم جامم بر آمود
منم در جستجویش سالها گم ... و فی انفسکم در خانه ام بود
بدار عشق میگویم انا الحق ... همه حق دان بجز حق کیست موجود
وجود کائنات مظهر عشق ... محمد عاشق و معشوق خود بود
اول آخر بطون ظاهر همه عشق ... صدیق اکبر عمر عثمان علی بود
حضرت چار احمد چار یاران ... هر آن داند که زنگ سینه بزدود
بدند ارکان دینش چار یاران ... ز کوثر چار جو جاری بفرمود

عمر جام ازل از عشق نوشید
ز مستی تا ابد مدهوش از آن بود

ز نورت گوهر جان آفریدند ... ز رویت مهر رخشان آفریدند
ز قد آن نگار سرو دلها ... بهر جا گلشن جان آفریدند

ز دندان ولبت ای شاه خوبان | گهر هم لعل و مرجان آفریدند
ز رنگ عارض وز خط سبزت | گلاب و مشک ریحان آفریدند
چو پروانه دل زارم ز عشقت | پریشان حال حیران آفریدند
یکی مشغول اندر خلوت دل | ز باطن راز گویان آفریدند
یکی دایم بمحراب عبادت | یکی در دیر رهبان آفریدند
یکی را کافر زنار بسته | یکی با صدق و ایمان آفریدند
یکی مطرود و مردود ازل ساخت | یکی مقبل مسلمان آفریدند
یکی را در عنا و رنج و محنت | چو سوسن سر بدامان آفریدند
یکی در حبس نفس بد گرفتار | ز شک انکار طغیان آفریدند
یکی در عشق بازی جان و دل باخت | ز سوزش سینه بریان آفریدند
بشبها آه درد و ناله دل | ز زاری چشم گریان آفریدند
ز عکس روی تو ای جان جانها | بهشت و حور و غلمان آفریدند
یکی مستغرق اندر بحر وحدت | دگر بر عکس ایشان آفریدند
درین دار الغرور از بهر هر کس | طریق وصل و هجران آفریدند
یکی در بند این و ان گرفتار | یکی جان باز جانان آفریدند
یکی پا بستهٔ پندار هستی | یکی با ذوق ایقان آفریدند
یکی رند خرابات و قلندر | یکی در نفس زندان آفریدند

گفت حق کل الینا راجعون
قطره شد در بحر وحدت گشت نور

ندیم مصطفا صدیق اکبر	نه بد یکدم جدا صدیق اکبر
بملک سرمدی سلطان جان بود	باحمد شد فدا صدیق اکبر
جمال احمدی بد شمع جانها	چو پروانه فدا صدیق اکبر
چو از ملک عدم جلوه نما شد	شده محو لقا صدیق اکبر
نمایان مظهر عشق احد شد	رضا تسلیم را صدیق اکبر
در مکنون ز دریای معانی	بجانش شد بها صدیق اکبر
چو آن گوهر زکان آمد ببازار	شده حاجت روا صدیق اکبر
عتیق الله خطابش داد سرور	رامارا رها صدیق اکبر
نبی آمد رسالت داد پیغام	بصدقش شد گوا صدیق اکبر
بگفتا لیس هذا وجه کاذب	یقینش پیشوا صدیق اکبر
ز هجرت چون بشارت داد سرور	نخفته بعدها صدیق اکبر
اگر بی جسم و جان زنده ندیدی	به بین اینجا بیا صدیق اکبر
چو حاصل بود موتوا قبل از موت	فنا فی الله بقا صدیق اکبر
ز جان و دل فدای آن لقا بود	ظهور کبریا صدیق اکبر
بطاهر هم بباطن با محمد	نمودی التجا صدیق اکبر

بسند جانشین دو سال سه ماه
ز بعد مصطفی صدیق اکبر

چو آمد عذرخواهان پیش سرور ... عمر شد جلوه محراب و منبر
لقب فاروق شد فارق ز باطل ... بحق حق بود او را عدل رهبر
از آن ساعت برونق کار اسلام ... بفر دولت او شد فزون تر
ستون دین شده آنروز قایم ... چو آمد در پناه ظل سرور
چو یافت از وی شریعت زیب رونق ... بقولش وحی نازل شد بسرور
گذشتی در دلش آثار احکام ... بشارت حق فرستادی بعمر
چنان میزان عدلش کرد برپا ... ز باطل آب رویش ریخت یکسر
ز عدل اوست شیر و میش همخواب ... بدور اوست فتنه خواب آور
نه بیند ثانیش گردون بگیتی ... نیارد همچو او گیتی بکشور
میان بولهب بوجهل عتبه ... برون آورد حق یکدانه گوهر
ز عین و میم آن داور بگویم ... ز عینش عدل و از میمست منبر
ازو راه شریعت مستقیم شد ... نزاده بعد از و عادل زمادر
بدورش یافتند آئین اسلام ... هزاران از یهود و گبر و کافر
مرید او چه جبار و چه سرکش ... غلام او چه کسری و چه قیصر
بروی می سپید سالار کونین ... چو پروانه بشمعش سوخت یکسر

گفت حق کل الینا راجعون
قطره شد در بحر وحدت گشت نور

ندیم مصطفی صدیق اکبر
نه بد یکدم جدا صدیق اکبر

بملک سرمدی سلطان جان بود
با احمد شد فدا صدیق اکبر

جمال احمدی بد شمع جانها
چو پروانه فدا صدیق اکبر

چو از ملک عدم جلوه نما شد
شده محو لقا صدیق اکبر

نمایان مظهر عشق احد شد
رضا تسلیم را صدیق اکبر

در مکنون ز دریای معانی
بجانش شد بها صدیق اکبر

چو آن گوهر ز کان آمد ببازار
شده حاجت روا صدیق اکبر

عتیق الله خطابش داد سرور
را با ره رها صدیق اکبر

نبی آمد رسالت داد پیغام
بصدقش شد گوا صدیق اکبر

بگفتا لیس هذا وجه کاذب
یقینش پیشوا صدیق اکبر

ز هجرت چون بشارت داد سرور
نخفته بعد ها صدیق اکبر

اگر بی جسم و جان زنده ندیدی
ببین اینجا بیا صدیق اکبر

چو حاصل بود موتوا قبل از موت
فنا فی الله بقا صدیق اکبر

ز جان و دل فدای آن لقا بود
ظهور کبریا صدیق اکبر

بظاهر هم بباطن با محمد
نمودی التجا صدیق اکبر

بمسند جانشین دو سال شش ماه
ز بعد مصطفی صدیق اکبر

چو آمد عذرخواهان پیش سرور — عمر شد جلوهٔ محراب و منبر
لقب فاروق شد فارق ز باطل — بحق حق بود او را عدل رهبر
از آن ساعت برونق کار اسلام — بفر دولت او شد فزون تر
ستون دین شده آنروز قایم — چو آمد در پناه ظل سرور
چو یافت از وی شریعت زیب و رونق — بقولش وحی نازل شد بسرور
گذشتی در دلش آثار احکام — بشارت حق فرستادی بهمبر
چنان میزان عدلش کرد برپا — ز باطل آب رویش ریخت یکسر
ز عدل اوست شیر و میش همخواب — بدور اوست فتنه خواب آور
نه بیند ثانیش گردون بگیتی — نیارد همچو او گیتی بکشور
میان بولهب بوجهل عتبه — برون آورد حق یکدانه گوهر
ز عین و میم آن داور بگویم — ز عینش عدل و از میمست منبر
ازو و شریعت مستقیم شد — نزاده بعد از و عادل زمادر
بدورش یافتند آئین اسلام — هزاران از یهود و گبر و کافر
مرید او چه جبار و چه سرکش — غلام او چه کسری و چه قیصر
بروی سید سالار کونین — چو پروانه بشمعش سوخت یکسر

که گوید وصف آن سلطان عادل	که بود او ناصر شرع پیمبر
زبان را نیست طاقت وصف عیان	قلم بشکست کرده پای از سر
رمید از سایه اش شیطان بفرسنگ	زهی سطوت زهی صولت زهی فر
خلافت رانده او ده سال وهشت ماه	بپایش سر نهادی روم و قیصر

عمر از جان فدای آن عمر شو
ستاره لاست پیش مهر انور

دل وجان باد فدایت سردار	زنده ام من بهوایت سردار
بخراسان خبرم شد که کنون	گمرهان راست هدایت سردار
بنسیم سحری که وزید	خون شده مشک ببویت سردار
در گلستان دهر گل ندمید	بجمالش بی نهایت سردار
غم دنیا چه خوری ای ناصح	دو جهان راست کفایت سردار
والنهار است مشعل رویت	وصف واللیل بمویت سردار
شد دکن رشک ارم از فیضیت	خلق خرم بنجایت سردار
شکر لعد خضر آب حیات	هر دو موجود بکویت سردار
فیض جاری زتست بجن وانس	خالصاً لطف و عنایت سردار
ماه خورشید انجم وافلاک	سجده آرند برویت سردار
دلبران پیش حسن تست خجل	خلق شیدا بهوایت سردار

گوهری نیست چون تو در کانی
هست کونین بهاییت سردار

چون زبان کرد بوصف تو قصور
دل و جان کرد ثناییت سردار

جام وصلت چشان بمشتاقان
قبله ام هست ببوییت سردار

ای عمر بادهٔ وحدت درکش
میدهد جام بقاییت سردار

چنان درخود زخود رفتم من امروز
نمیدانم کجا هستم من امروز

من آن مه را که در برج فلک نیست
عیان دیدم عیان دیدم من امروز

چو لب بسته شراب شوق نوشم
چو خم سربسته در جوشم من امروز

درونم تافته خورشید انور
بروی غیر دربستم من امروز

گرفتم چون سر زلفین مه رو
بیک سو سر آویزم من امروز

چو ساقی داد جام هو پیاپی
ظهورش جمله هو دیدم من امروز

چرا حسرت خوری در روز فردا
ز سر هو خبر دادم من امروز

خبر دادم ز سر اسم اعظم
بیا در شکل انسانم من امروز

بهر دم از عدم جلوه نمایم
لباس دهر پوشیدم من امروز

بهر ذره جمال ما هویداست
بدیر و کعبه مسجودم من امروز

ز دل هردم ندا آید بگوشم
نه پیر من هستم من امروز

به تیغ لا بریدم ماسوی الله
در تدبیر را بستم من امروز

چو انسان سر من ماسرا دیم ‏ ‏ ‏ با صل خویش پیوستم من امروز
چو نائی دمیدم در نی دمد هو ‏ ‏ ‏ زاسم در ستم بر جستم من امروز
ز نی شد سر نائی بر ملا پاش ‏ ‏ ‏ طلسم قید بشکستم من امروز
چو درس علم الاسماء کردم ‏ ‏ ‏ بهر نامی عیان گشتم من امروز
ملک حیران ز سر این معما ‏ ‏ ‏ چرا سجده کنان گشتم من امروز
نفخت فیه من روحی خبر داد ‏ ‏ ‏ در آب و گل عیان گشتم من امروز
چو بار عشق میکر دیم بر دوش ‏ ‏ ‏ بکرمنا شرف هستم من امروز
ز میثاق آن ندارا یاد دارم ‏ ‏ ‏ ز سر آن ندا جوشم من امروز
چو یابم اندرون خویش این راز ‏ ‏ ‏ بکام خویش پیوستم من امروز
و فی نفسکم لا تبصرون گفت ‏ ‏ ‏ ز نحن اقرب ز نار ستم من امروز
اگر گردم لباس فقر بر دوش ‏ ‏ ‏ بیا بنگر که سلطانم من امروز
چو یار ماست اینجا سجده کردم ‏ ‏ ‏ دلن را قبله گاه دیدم من امروز
رموز کنت کنزاً مخفی من ‏ ‏ ‏ لان اعرف که سر دارم من امروز
چو بگذشتم ز خود وز هر دو عالم ‏ ‏ ‏ بوصل دوست پیوستم من امروز
ز سر دار دکن این کنج اسرار ‏ ‏ ‏ بدست آمد که پاشیدم من امروز

غم معنی طلب بگذر ز صورت
بحمدلله رسیدستم من امروز

می دمد صبح ازل از دم آثار نفس | جان فدا یا دل بشارت دهد از یار نفس
هر نفس جلوهٔ موسیٰ است برین طور دلم | تافت از جیب عیان مطلع انوار نفس
فیض اقدس روح قدس عیسی مریم آمد | هوش کن باش بدل حاضر و شو یار نفس
منتظر باش بیارد ز سلیمان هدهد | خوش خبر از سوی آن شاه بتکرار نفس
هوش در دم سفر از خود بدر و شو محرم راز | هر نفس هست عروجش سوی دلدار نفس
باطن و ظاهر همه جلوهٔ حسن ذاتست | چشم بکشا که جهان جمله شد اظهار نفس
عرش تا فرش یکی گوشهٔ در ربط دلم | چون سوار آمده بر مرکب رهوار نفس
باش آماده بدل قاصد دلدار رسید | سوی اغیار مرو می گسلد تار نفس
گردش نه فلک و جنبش این مرکز خاک | غور کن خوب شد از آمد و رفتار نفس
شب معراج بیک لمحه شده فوق الفوق | مرکبش عشق شده احمد مختار نفس
شیر حق بود علی گشت هم آگاه رموز | همدم حق شده آن واقف اسرار نفس
جان فدا کرد بجانان برضا و رغبت | بود آگاه ازین واقعه بیدار نفس
گل صد برگ ز بستان دل و جان حسین | سینه‌ها کرد سپر بود خبردار نفس
شاهد غیب درین پردهٔ دل نغمه سراست | متصل باش بدل حاضر و هشیار نفس
موج زد بحر دلم پردهٔ اسرار درید | حرف بی پرده سرایم کنم اظهار نفس
ساقیا جام دلم پر کن از آن بادهٔ عشق | تا شود کشف مرا هر نفس اسرار نفس
شکر لله خبرم داد دل از وصل صنم | واصل حق شدم از وصل بسر دار نفس

در خرابات دلم جلوهٔ شاه عربی است　　همچو منصور انا الحق زنم از دار نفس
وسبدم جان و دل ایثار کن آل طالب و ست　　زنده این جمله جهانست بمقدار نفس
هر نفس شمس ازل سکند از سینه طلوع　　جلوهٔ حضرت ذاتست در او وار نفس

بس عمر باش خمش راز دلت گو با یار
هوش در دم شده مامور باز کار نفس

دیده ام هر دو جهان را در خویش　　کفر و اسلام هست مذهب و کیش
مرآت حسن ذات اوست همه　　او ز هر ذره عیان بی کم و بیش
اوست سلطان در لباس گدا　　صورتم ساخته بصورت خویش
در حدیث آمده که ان الله　　خلق الآدم بصورت خویش
بی جهت هر جهت نهان پیدا　　صورت یار بنگری پس و پیش
یفعل الله ما یشاء که گفت　　فاعلم من یفعل تو درویش
عشقبازی بخویشتن بازد　　بر جمال خود است مفتون خویش
خون شرابم شده است جام دلم　　عشق ساقی است خم ز معشوق خویش
دل شده برگ کاه صرصر عشق　　می برد تا بکوی دلبر خویش
مظهر عشق دلبران جهان　　حسن او جلوه گر در آیینهٔ خویش
وجه الله عیان شده است هر سو　　عشق معشوق عاشق است بخویش
شاهد مجلس صراحی می　　ساقی هر دم بجوید مدد در خویش

گفت سبے بصر و بدیدهٔ تو / موسیٰ من یسمع و بی‌بصر پیش
و بے نطق بهر زبان گویا / خود مخاطب خطاب کرد بخویش
و بے بطش گرفت قدرت او / ملکوت و ملک سبے کم و بیش
قل ید الله فوق ایدیهم / خود نهاد دست خویش بخویش
و بے مشی قدم ارادت اوست / باراده روان بهر سو خویش
در صفات من است ذات قدیم / صفت و ذات اسم کم نی بیش
و هو معکم و اینما کنتم / دمبدم با توام چو سایهٔ خویش
و فی انفسکم بذات و صفات / گر آدم زاده به بین در خویش
الف آدم ظهور حسن احد / ب جمال ولی است بهای خویش
سر آدم نموده ام بد و حرف / دال در میم زن چه آید پیش
دم دم از عدم ز حضرت او / می دمد در آدم ز حضرت خویش
خود توئی تو درون خانهٔ تو / درد درمان توئی طلب از خویش
گر شود کشف بر تو سر حروف / شد ز نقطه وجود حرف نه بخویش
امر اقرا کتابک فرما است / کافی است بهر نفست ای درویش
فانی از خود شوی بقا بالله / این بود عبد الله نما درویش
محو کن نقش خود ز لوح وجود / فهم کن خوب رمز آن درویش
تن طلسم است بر خزائن ذات / بشکن آن گنج کن عیان درویش

معنی ظاهر شده بصورت تو / هستی تو حجاب تو ز پیش

هستی جمله پوست دان سب بی مغز / پوست برکن که مغز آید پیش

وهو الله فی السماء والارض / حق بدان هرچه هست بی کم و بیش

ظاهر و باطن اول و آخر / اوست در تحت و فوق از پس و پیش

اوست پیدا بهر جهت هرسو / ما خلق الله باطل ای درویش

ولو لوا فثمه وجه الله / گشت هرسو رخش عیان درویش

کنت کنزاً نهان به بحر دلم / جوش زد بحر موج آمد پیش

ولان اعرف عیان خود گشت / خلقت الخلق جلوه داد بخویش

خود ندا بی الست کرد بخود / واد قالوا بلی جواب بخویش

قل هو الله احد بیکتائی / خود گواهی دهد بوحدت خویش

گشت کثرت نما باسمائی / کرد اسما لباس و پرده خویش

همه ذرات پرتو خورشید / مرات حسن اوست ای درویش

لمن الملک گفته والیوم / لله الواحد القهار رام خویش

می ز جام الست خورد عمر
پاش اسرار میکند بی خویش

اهل دنیا ز سر بپا است غرض / اهل عقبی به پیش ما است غرض

بگذر از این دو گر خدا طلبی / طالب این دو دائما است غرض

زن و فرزند و مال و منصب و جاه ‌ غور کن غور بی وفا است غرض
رو تعلق ز ما سوی بگسل ‌ فارغ دل نشین بجاست غرض
گر تو پابند این و آن باشی ‌ هم نبی خدا اتراست غرض
در گلو اوشر بوا شدی مصروف ‌ چشم پوشیده این نزاست غرض
بدری چون حجاب هستی را ‌ آن بیابی که مدعا است غرض
زندگی بهر بندگی فرمود ‌ بنده شو بندهٔ بی بها است غرض
و هو معکم نخواندی از قرآن ‌ چند جوی و تا کجا است غرض
تو بخوان ما خلقت الجن والانس ‌ الا لیعبدون ز جملها ست غرض
کنت کنزا چو گفت ظاهر شد ‌ لان اعرف ز خود نما است غرض
شش جهت جلوه گر شده آن ماه ‌ اوست شاه و گدا چرا است غرض
در هزاران هزار شکل پدید ‌ شاه یک کثرت قباست غرض
چیزی احوال این چنان گویم ‌ اولین را به بد نما است غرض
ره تحقیق کرده اندرها ‌ مکر و تزویر و هم ریا است غرض
می نهد تهمت این طریقت را ‌ حق فروشی و خود نما است غرض
ریش دستار خرقه نگین ‌ خود بگوی که تا کجا ست غرض
دانهٔ صد که در گلو انداخت ‌ بنمایش مرا خدا است غرض
شد مراقب بقبله دو زانو ‌ چشم پوشد که انتها است غرض

بکند ولوله زند بوقت سماع
خضر وقتیم هر کراست غرض

سنی شریعت که پایهٔ اش والاست
سنی طریقت که بی بهاست غرض

حرف مردان حق بدزدیده
کرد نسبت بخود ز ماست غرض

ابلهانرا دهد بخود دعوت
عنکبوت وار مگسهاست غرض

ترک گفتست جهد سعی و سلوک
تا که گوید که با خداست غرض

کس نپرسد ازو که ای ابلیس
بی شریعت ترا کجاست غرض

جادهٔ انبیا شریعت بود
با چنین راه خود چراست غرض

گر مبشر شود چهار صد و پنج
سر نجنبد که بیت الله است غرض

شب بخلوت زنش کند نفرین
زیور و زر ز جملهاست غرض

زر بدست آر تا که بتوانی
از پی سیم با خداست غرض

بس عمر دین ماست شرع نبی
از همه وحدت خداست غرض

از وداع تو شدم غرق بدریای فراق
خانهٔ دل شده ویرانه ز سودای فراق

من جگر تشنه فتادم بلب ساحل بحر
همچو مجنون که بیفتاد بصحرای فراق

بی خم زلف تو آرام نگیرد دل ما
غرق سودای توام رسته ز غمهای فراق

سنم از نرگس سیراب توبی قالوا بلی
در خروش آمدم امروز نه فردای فراق

از نسیم تو یکقطرهٔ رحمت ما را
برسان کآب حیاتست بلبهای فراق

واله شیدا همه عالم به تجلای رخت — شربت وصل ببیند از بدلهای فراق

گر نصیبم ز تو شد وصل بانیجا صنما — دست دامن زده خوانیم قصه‌های فراق

هست پرواز دلم سوی تو چون نکهت گل — خاره بود دست بدل محبت لیلای فراق

گر بپایان رسد این تیره شب هجر مرا — فارغ البال نشینم ز شبهای فراق

سالها بر سر کوی تو فتادم جانا — سوختم از سر تا پا با تشهای فراق

عشق تو کرد جدا از همه بیگانه و خویش — با دلطفت نه وزید از شب یلدای فراق

زیر نعلین تو خاکم ز نظر دور مدار — بجز بخشایش تو بیش ز غمهای فراق

گشت مجروح دل از هجر تو بیچاره عمر
مرهمی بخش بدین خسته صحرای فراق

چونکه من گشتم اسیر دام عشق — عکس آن دیدم درون جام عشق

هستیم برباد داد آن تند خو — تا که رخ بنمود بنداز بام عشق

روز و شب گشتم ز خواب و خور جدا — در تماشای رخ گلفام عشق

نفس رحمان هر دم از سوی یمن — در مشامم میرسد الهام عشق

جمله ذرات جهان سرگشته اند — منتظر تا کی رسد پیغام عشق

نکته عشق است بر آنها حرام — تا نگیرد دست او اکرام عشق

طور دل شد پاره پاره چون رسید — جلوه گر موسی غیب از بام عشق

عقل شد معزول از ملک دلم — چون رسید آن فوج خون آشام عشق

دل بود خلوت سرای خاص یار میهمان آید درو هر شام عشق
مسجدم صدر است دل محراب او مقتدی ام عقل پیش امام عشق
کی کند حاجی طواف رب بیت تا نه بندد او بدل احرام عشق
یوسف مصر اندرون چاه تن عروة الوثقای آن شد نام عشق
میرسد هر دم بدم مهمان چه مرحبا صد مرحبا الهام عشق
بر رموز عشق آگاه بد علی بر ملا بنمود حسین انجام عشق
آن دو ریحان رستهٔ جان و دلش هر دو را ساقی چشیده جام عشق
شاهباز جنتیان سردار بیگ کرد عنقا را اسیر دام عشق
خازن گنج علی سردار جان ذره ذره را دهد اعلام عشق
شاه گوهر بخش ما از بحر ذات میدهد گوهر بخاص و عام عشق
اولیای استم کالانبیا هست هر یک نردبان بام عشق
غنچهٔ دل وا شده از ذوق آن چون صبا آورد خوش الهام عشق
کی شوم هشیار تا یوم النشور چونکه من خوردم شراب از جام عشق
روز محشر یکهزار سال از خبر یکزمانی بیش نی از ایام عشق
ای عمر لب بند و خاموشی گزین هم الست هم بلی خود کام عشق
کی شدی آسیر برون ز خلوتخانه یار گر نبودی در سرش هنگام عشق
کنت کنزاً مخفیاً آن اعرف آمد آن زیبا عروس از بام عشق

یفعل الله ما یشاء کار اد | هیکلند هر دم مرا بد بام عشق
کثرت اسماترا شد ستد راه | قل هو الله احد یک نام عشق
سرور سالار فخر الانبیا | مظهر کل ابد ذاتش نام عشق
کی رسی در کنه آن سلطان دین | تا نگردی مبتلا در دام عشق
بگذر از ملک سبا بلقیس وار | با سلیمان تا دهم پیغام عشق
نفس بلقیس این سبا ملک وجود | شه سلیمان روح قدسی کام عشق
در خرابات ازل بودیم مست | بهر دانه آمدم در دام عشق
شد منور مهر و مه انجم ز عشق | آسمان نوبت زند بر بام عشق
میکشم مستانه از روز ازل | هم شراب و هم قدح هم جام عشق
تا قیامت گر بگویم وصف عشق | نیست ممکن تا ز صد یک نام عشق

مستی عشق است در جان عمر
در دلش جوشد می گلفام عشق

در دل و جان بیا سلام علیک | دل و جانم فدا سلام علیک
چتر لولاک بر سرت داری | سرور انبیا سلام علیک
ذات پاک تو ذات حق آمد | مظهر کبریا سلام علیک
شب معراج ذات پاک ترا | تحفهٔ انبیا سلام علیک
بجهان دستگیر غیر تو نیست | تکیه گاهی مرا سلام علیک

عاشقم انتظار ما تا کے — یک نظر کن بما سلام علیک
آرزوئے بدل چنین دارم — بر تو باشم فدا سلام علیک
خاک یثرب که هست کحل بصر — چشم را توتیا سلام علیک
گر اشارت بما شود زان سو — سر نبازیم یا سلام علیک
ماه کنعان کجا و مهر عرب — اے حبیب خدا سلام علیک
همه زیر لوائے تو حاضر — صف بصف اولیا سلام علیک
حوض کوثر بمومنان بخشی — مرحبا ساقیا سلام علیک
مژدهٔ خرمی بجان ملک — دمبدم زان لقا سلام علیک
شب معراج بود حوران را — مرحبا مرحبا سلام علیک
راز دار تو چار یار آنند — هر یکے باوفا سلام علیک
بود بر لب فلک نشینان را — حبذا حبذا سلام علیک
بجگر گوشگان شیعهٔ تو — باد بے انتها سلام علیک
میر ساده هر سحر بر روضهٔ تو — از در کبریا سلام علیک
بچراغان طارم اخضر — ایکه بخشی ضیا سلام علیک
گمرهان را براه آوردی — اے سپهر هدا سلام علیک
بر روان تو باد تا محشر — از قدر و از قضا سلام علیک
موئے تن گر همه زبان گردد — هر یکے بر آید ثنا سلام علیک

از غم اے ملک گہر بہ پیز یر
تحفۂ اصفیا سلام علیک

مقتدا اے عارفان سردار بیگ
پیشوا اے سالکان سردار بیگ

بے نشان و با نشان سردار بیگ
معنی شہ نہان سردار بیگ

ادہم شبلی بیان سردار بیگ
قدسیان را راز دان سردار بیگ

ہادی مہدی نشان سردار بیگ
مہدی آخر زمان سردار بیگ

در دکن بود ست ابر نو بہار
باد و دست در فشان سردار بیگ

بر زمین بود است فخر کن فکان
سرور اہل زمان سردار بیگ

آستانش بوسہ گاہ عارفان
قبلہ گاہ راستان سردار بیگ

حکمران کشور فقر و فنا
سر حق را ترجمان سردار بیگ

صد جہانی بود از فضل و کمال
در دو مشت استخوان سردار بیگ

خسرو اقلیم و تسلیم و رضا
راز حق را راز دان سردار بیگ

گشت فانی چون بذات ایزدی
بود عمر جاودان سردار بیگ

کاروان را قافلہ سالار بود
خلق را بد پاسبان سردار بیگ

بے کدیور ماند گلزار جہان
باغ را بُد باغبان سردار بیگ

ہست گیتی را فروغ از آسمان
بُد زمین را آسمان سردار بیگ

از سپاہ فقر گیتی را گرفت
قیر دان تا قیر دان سردار بیگ

ای عمر در باغ دنیا دل مبند
شد بگلزار جنان سردار بیگ

نقد جان برکف بیا ای طالب اسرار دل / می نیرزد بیکجوی بیمایه دربازار دل
نشنود هرخام کاری بوالهوس گفتار دل / پخته مغزی باید اینجا تا بگردد یار دل
اهل دل گر مبتلای حرص دنیا میشود / فارغ است از علت دنیا و دین بیمار دل
یکزبانی نیست خالی نطق ما از سر جان / میکند کام و زبان ما همه اظهار دل
از غم عشق حسینان سوخت خون اندر تنم / دل کشد خون جگر هم شد جگر خونخوار دل
می شود هردم بنای بیت دل معمورتر / چون خیال آرد بما تصویر آن سردار دل
از نسیم زلف عنبربوی آن سردار جان / بشکفد صد غنچه‌های تازه در گلزار دل
بر سر کوی عزیزان سر بنه جای قدم / سر مخفی بر تو سازد کشف هم اسرار دل
جوی دل چون متصل گردد به بحر ذات بحت / دمبدم جاری شود من تحتها الانهار دل
در طریق دوست دارد جنگ با ما روز و شب / یار شاطر بود نفس اما کنون شد بار دل
محرم این راز کم بینیم درین دور زمان / ورنه میگفتم بهرکس بر ملا اسرار دل
ایدل از وحشت سرای بال همت برفشان / رو بخلوت خانهٔ وحدت ببین آثار دلی
دل بود حسن جمال یار را آئینهٔ / یاری جانان کسی یابد که شد او یار دل
چار مرغ طبع کن بسمل خلیل آسا بهم / بعد از آنش زنده کن هر چار در اطوار دل
همچو موسی گر شوی همراز حق بر طور دل / تابد از جیبش عیان آن مطلع انوار دل

رو زن دل را لقب داده خدا اسم الخیاط	گر کشاید رو نماید جلوه گر رخسار دل
در نظر آید بهر صورت جانان عیان	روی دل کن سوی جانان بنگری تا یار دل

پی نبرد کس بجز پی کنار دل عمر
موجهایش میزند اندر لبم گفتار دل

بهر سو جلوه دلدار بینم	همه عالم جمال یار بینم
فاینما تولوا وجه الله گفت	عیان هر سو رخش هموار بینم
و فی انفسکم افلا تبصرون گفت	بظاهر هم بباطن یار بینم
نفخت فیه من روحی است هر دم	نزول و هم عروج یار بینم
نیرزد قیمت یکدم جهانی	بنور رُخها بسرشت خاکم
سقهم ربهم از خم وحدت	فواره دمبدم درار بینم
بهر دم این ندا آید بگوشم	که غافل را ازین دم خوار بینم
یکی سار لیست در اطوار عالم	اگرچه این همه تکرار بینم
اگرچه کنت کنزاً بود مخفی	لان اعرف سر بازار بینم
بهر کسوت نمایان شد که خود خواست	گهی ساقی گهی خمار بینم
لباس بوالبشر پوشید بر خود	همون گنج خفی اظهار بینم
چو نحن اقرب از حبل الورید است	رگ تن رشتهٔ زنار بینم
بگردد نقطه حرف حقیقت	همه عالم خط پرکار بینم

هوالاول هوالآخر چپ و راست — عیان پنهان یکی دلدار بینم
ز دیر و کعبه مسجد اوست مقصود — مخالف یک ز یک در کار بینم
رسن او بخت از سنا تا بماهی — بمنقار همه یک تار بینم
ازان حضرت چو در آدم رسیدم — ازان دم جلوهٔ رخسار بینم
چو در آدم دم خود وز دمیدم — بهر دم نافهٔ تاتار بینم
چو شد جلوه نما در صورت ما — درون هر درون از گلزار بینم
بهر شائی نمایان کرد خود را — گهی ساقی گهی خمار بینم
ز خواب آلوده چشم مست ساقی — ازل را تا ابد بیدار بینم
چشیدم جرعه چون از دست ساقی — جهان پر سر لبسر از یار بینم
چو در آئینه دل روی بنمود — من و تو ما و او اقرار بینم
بغمزه یک نگاهی کرد سویم — ز نوک هر مژه یک دار بینم
ز مصر جان لب شام تن بهر دم — ز اقدس فیض گوهر بار بینم
زمین و آسمان و مهر انجم — ز نور احمد مختار بینم
حروف چار احمد چار یارش — که تجری تحتها الانهار بینم
شریعت با طریقت در حقیقت — جدا از یک زیک دشوار بینم
شریعت ظاهر است باطن طریقت — حقیقت معنی با آن یار بینم
الهی آرنا الاشیا کما هی — بهر شئی جلوهٔ جبار بینم

اگر تو هو و هذا یک ندا لی ‌‌ ترا در ظن و شک انکار بینم
رموز من عرف از دل شنیدم ‌‌ ز هر ذرّه عیان اسرار بینم
فنا از خود بقا با تو باشد ‌‌ بهر سو روی آن دلدار بینم
گهر سفتم ز اسرار حقیقت ‌‌ معانی را در شهوار بینم
غواص بکنار بحر عرفان ‌‌ گهر آرنده را سردار بینم
مخور غم گر کند انکار ناکس ‌‌ گروه حاسدان فی النار بینم
تو ئی ریحان ز گلزار محمدؐ ‌‌ به گل پیوسته دائم خار بینم
نهال قامت دلجوی سردار ‌‌ درون جان و دل هموار بینم
ز فیض اوست روشن پست و بالا ‌‌ بهر ذرّه جمال یار بینم
بجان و دل شرار عشق دارم ‌‌ ز ذرات جهان آثار بینم
سر از جیب جهان آورد بیرون ‌‌ جمالش مطلع انوار بینم

عمر این کاروان جاریست هردم
بیا تا قافله سالار بینم

صد حیف که من دامن پندار گرفتیم ‌‌ خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
نور ازلی بود درین قالب خاکی ‌‌ ما مهر مبین را بشب تار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور ‌‌ گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود است ‌‌ صد شرح از آن نسخه نمودار گرفتیم

از غفلت خود معنی بی پرده ندیدیم
آئینهٔ دل را ته زنگار گرفتیم

در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید
خورشید رها سایهٔ دیوار گرفتیم

موجش زند آن بحر حقیقت ز دل هر دم
گفتیم بملا خانه ببازار گرفتیم

سودای توهم شده در دل چه توان کرد
یک شاهد معنی بصد انوار گرفتیم

آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را
یعنی بتأمل ره گفتار گرفتیم

سلطان عدم خیمه بمیدان دلم زد
کُل جُز شده جز کُل رهِ اسرار گرفتیم

فارغ شدم از عقل چو کردم سفر از خود
در عشق چو منصور رهِ دار گرفتیم

مدهوشم و با هوشم و بی هوشم ازین دور
سر دار گرفتیم و سرِ دار گرفتیم

خوردیم یکی جرعه می از ساغر ساقی
مستانه ام آماره هشیار گرفتیم

لب بسته بنوشم میِ خمخانهٔ وحدت
تسبیح رها کردم و زنّار گرفتیم

آن عیسی مریم بکنارم شده امروز
هر دم ز سرِ ناز بتکرار گرفتیم

شد جلوه گر آن ماه درین قالب خاکی
در جان و دلم پرتو انوار گرفتیم

هان دیدهٔ سر بند و کشا دیدهٔ باطن
اندر چمن دل همه گلزار گرفتیم

من طوطی قدسم شدم اندر قفس تن
صد طبلهٔ شکر از کفِ سردار گرفتیم

در خلوتِ جانم شده مهمان شهِ والا
گنجینهٔ دل بر رخش ایثار گرفتیم

رندانه سرایم سخنم عین شریعت
در دل سبق از احمد مختار گرفتیم

من عاشق سربازه درم پردهٔ اسرار
درسِ سبق از حیدر کرار گرفتیم

نے سے نے غلطم روح من احمد علی ام دل	جان و دلم از ہر دو یکبار گرفتیم

خوش باش عمر یار تو ہر دم بتو ہمراست
خود طالب و مطلوب و باغیار گرفتیم

بر سر نہ فلک قیام منم	نور و در مہر سے بجام منم
نیست خالی زمن زمین و زمان	در سمرقند و مصر و شام منم
در سمین و لیسار تحت بہ فوق	در و دیوار سقف و بام منم
در گلستان معرفت سرِ شاخ	میوۂ پختہ ام و خام منم
مطربم ساقیم بہ میخانہ	ہم شراب و سبو و جام منم
مسجدم منبرم ہمہ مردم	مقتدی ہستم و امام منم
صفت و ذات را منم مظہر	ہم مسمی منم و نام منم
لفظ معنی منم مدان از غیر	کلمہ ہم منم کلام منم
گہ مسخر شوم و گہہ تسخیر	مرغ و ماہی و شست و دام منم
صورت و معنی ظہور و بطون	عقل کل نفس کل انام منم
یک نفس در بدیر و کعبہ ببین	برہمن ہم منم امام منم
گاہ شاہنشہیم و گاہ گدا	مرد آزاد ام غلام منم
گاہ بے رنگ و بے نشان باشم	ابتدا انتہا تمام منم
گاہ باشم بہر لباس عیان	سحر و ظہر و عصر و شام منم

آسمان و زمین و هرچه در وست | جمله فانی بود دوام منسم

پشه فیل و مگس و حوش و طیور | هم نبی هسم ولی و عام منسم

مظهر جامع جمیع اسماء
در حقیقت عمر تمام منسم

یارسول الله سایل بر درم | حاجت دارم روا کن از کرم

یارسول الله پنه آورده ام | بر اُمید لطف و احسان و کرم

یارسول الله بر ور رستخیز | لطف کن جام ز حوض کوثرم

روز و شب در آرزوے روی تو | گُل کند فریاد دو دو مجرم

از خیال آن لب گلگونِ تو + | جوی خون میچد شد از چشم ترم

گر بمیرم کے بمیرد عشق تو + | منکه جان را در پناهت میبرم

عندلیب آسا بعشقت جانِ جان | هر دم از شاخ یقین سمے پرم

از شرار وصلت اے آئینه رو | سو بسویم سنبگرسے خاکسترم

بے سبب در دل بخوردم غوطها | تا بدست آید ز دریا گوهرم

جز خیال روے سلطان عبس | گر بدل آید بود خمها شرم

بهر دیدار تو اے خیر الورا | انتظارم انتظار اے محترم

دم عطاے تست ای شاه رسل | دمبدم ساقی توئی اے ذو الکرم

بے لب و بے حرف و بے صوت و ندا | هر نفس گویا توئے در خاطرم

پرتو نورت وجود کائنات
نور مهر و ماه و انجم عنصرم

صادق سفے مقصد صدق مقام
شاهد صادق صدیق اکرم

با تو در بزم الست عادل عمر
وحی نازل شد بقولش از کرم

لوح محفوظش بود پیش نظر
گفت ذی النورین شاه کشورم

آن کلید معرفت شاه نجف
شهر علم در سے علیٔ حیدرم

عنصر جان و دلم بل نور چشم
نور دیدهٔ فاطمه دو گوهرم

یا الهی حشر ما کن روز حشر
در صف اوّل به پیش دلبرم

گر عمر شد خاک پاے راهِ تو
خلق خواهم گفت شاه و سرورم

السّلام اے شاهِ خوبان السّلام
السّلام ای در دل و جان السّلام

میکشد هر لحظه دل سویت شها
نور جان پیدا و پنهان السّلام

ماتمت فرض است بر جن و بشر
چاک زد پیراهن جان السّلام

هفت گردون چرخ بر ماتم زند
آه با فریاد و افغان السّلام

چهرهٔ زیبا غبار آلودِ تو
هاله میزد ماه تابان السّلام

بر درِ جنت کشیده صف بصف
منتظر حورند و غلمان السّلام

میهمان در کربلا آمد حسین
حشر برپا شد بدوران السّلام

چهره خون آلود حاضر پیش جد
اینچنین حال میهمان السّلام

بر زمین خشک شد طوفان نوح
قطرهٔ خونِ شهیدان السلام

اصغر و اکبر غزالان بهشت
در کنارش سینه بریان السلام

ماتمی گشتند هم کروبیان
عرش و کرسی گشت لرزان السلام

میرسد آه و فغان وحش و طیر
بر سرِ نه چرخ گردان السلام

کربلا عشق است گردِ او مگرد
سر بکف باشے بمیدان السلام

ساختی آواره خان و مان را
عشق بنمودے بیاران السلام

سر بحق دادند سردارانِ عشق
ماهیان در بحر گریان السلام

ماهیان در بحر و طیر اندر هوا
سیل گریه بُرد مژگان السلام

بلبل بیدل بباغ حسنِ تو
لایزالش گفته سبحان السلام

آفرین صد آفرین بر جانِ جان
جان فدا کردے بجانان السلام

هر محرم بر عمرؔ یوم النشور
بهر آل شاهِ مردان السلام

عارفِ کامل جلال الدین رومؔ
نور جان و دل جلال الدین رومؔ

آشنای بحر ناپیدا کنار
عاشق واصل جلال الدین رومؔ

آفتابِ آسمان معرفت
مردِ آگه دل جلال الدین رومؔ

پیشوای سالکان اهل جهد
کاسب و شاغل جلال الدین رومؔ

کرد قرآن در زبان پهلوی
از خدا نازل جلال الدین رومؔ

غرق دریاے محبت روز و شب
عاشق بیدل جلال الدین روم

رہنماے رہروانِ راہِ حق
رہبرِ کامل جلال الدین روم

غافلان را میکشد در راہِ حق
از رہِ باطل جلال الدین روم

پایہ پایہ بر شدی تا بامِ عشق
ہر نفس واصل جلال الدین روم

دمبدم تا پیشگاہ ذاتِ حق
باحضورِ دل جلال الدین روم

جنگ زن در دامن سلطانِ عشق
حلِ ہر مشکل جلال الدین روم

قبلۂ مقصود بہر خاص و عام
سرورِ ہر دل جلال الدین روم

سوختہ پروانہ سان بر شمع جان
نورِ صحنِ دل جلال الدین روم

ناطق اسرارِ حق گویا بہ حق
سِرِ دل در دل جلال الدین روم

بلبل شیدا بگلشن نعرہ زن
خوشنوائی دل جلال الدین روم

ہادی راہِ حقیقت اے عمر
عارفِ کامل جلال الدین روم

ہستم ز ہستی بیردم مستِ شراب کیستم
سرشارہ بیخود گشتہ ایم یارب خراب کیستم

آیم ز دشتِ لامکان تا بینم این کون و مکان
آ تا منیدانی مرا من در حجاب کیستم

من ساقی بزم الست من مظہر بالا و پست
از ہستیم این جملہ ہست لبِ لباب کیستم

آیم ز صحراے قِدم جلوہ نمایم دمبدم
روپوش گشتم در آدم دربانِ باب کیستم

مستِ شرابِ حدتم ساقیِ بزم حضرتم
زاہد مپندا اند مرا تا من خراب کیستم

خود شاهد بزم چرا چون عاشقان آشفتگی / چون زلفِ معشوقان چرا در پیچ و تاب گیستم
بکشا دو چشم خویشتن تا بنگری در ما و من / مانند معنی در سخن اندر نقاب گیستم
عشق از دلم پیدا شده تا عالمی شیدا شده / خلقی نمیداند مرا من در حساب گیستم
عالم همه اجزای من کونین زیر پای من / عرش معلّی جای من روشن بتاب گیستم
نازل منم با ذات حق بر قیم از لمعات وی / طوطی سرِ دستانِ غیب محو رباب گیستم
در خرقه آدم منم اسرار زیر و بم منم / در سترِ هو انت انا سر در نقاب گیستم
سلطان اقلیم بقا گرچه منم صورت نما / هم مبتدا هم منتها در انقلاب گیستم
گه گشته‌ام دیر و صنم گه کعبه مسجد گه حرم / حاجی منم هم برهمن پا در رکابِ گیستم
هم قطره هم بحر صفا هم ابر هم نهرِ وفا / هم خضر هم آب بقا تشنه بآب گیستم
ذرات عالم پر ز ما حسن و جمال خود نما / یکدم نه‌ام از خود جدا فیاض باب گیستم
ضالیم و هادی راهبر ماییم در هر جلوه گر / آوردم از هر جیب سر اندر ایاب گیستم
گردن زدم با تیغ لا صافی شدم از ماسوی / روشن ترم از مهر و مه فتاح باب گیستم
کردم الست و خود ندا دادم جوابش خود بلی / نغمه سرایم برملا چنگ و ربابِ گیستم

در راهِ عشق آن قمر از سر قدم سازم عمر
در شوق آن دلبر چنین سر بر رکابِ گیستم

شمع بی دودم سراپا را به بین / کشتهٔ بی تیغم مارا به بین
در دلم افتاد از عشقت شرار / شوشهٔ خاکستر ما را به بین

داروسے درد فراق عاشقان	درلب معشوق زیبارا به بین
گرچه مارا قطره آسا دیده اند	در دلم طوفان دریارا به بین
جلوهٔ حسنش بود هر سو عیان	در جهان آن مهر رخشارا به بین
عیسی مریم منم روح القدس	از دم من رمز احیارا به بین
مریم آسا گر خود معصوم دار	در کنار تست عیسے را به بین
هفت دریا محو شد در قطرهٔ	قطره هم دریا منم مارا به بین
جا بهاے عاشقان روز الست	در بلے افتاد آنهارا به بین
در صف محشر نهان مارا بجو	بر لب کوثر عیان مارا به بین
اینک آوردم پیام اهل سبا	خیز بلقیسا سلیمان را به بین
تیر فکرت را فگندی دورتر	باز جو در خود ز خود مارا به بین
گر ندیدی جلوهٔ روح القدس	چشم بکشا حضرت مارا به بین
مست و مدهوشم ز خوان آسمان	دمبدم آن خوان یغمارا به بین
فی السماء رزقکم آمد خطاب	منتظر شو من سلوارا به بین
میکند آن خوان حق هردم نزول	از نزولش جمله احیارا به بین
گشت پاره پاره طور از نور من	حیرت موسےٰ دانا را به بین
بر درخت سبز نورم شد محیط	وادی امین دل مارا به بین
صیقل مرآت دل کن یک نفس	جلوه گر آن روی زیبارا به بین

غوطه زن در بحر معنی مردوار | در میان او گهرها را به بین

محو اندر عشق بی سو بی جهت | عاشق و معشوق یکجا را به بین

قیس وار از بود خود بیرنگ شو | در درون خویش لیلی را به بین

از خودی خود برون آ یکزمان | در میان قطره دریا را به بین

بگذر از موج و حباب و کف همه | در میان موج دریا را به بین

گر مرا جوئی برو خود را بیاب | تو منم من تو معما را به بین

گشته بر هر شیئ جمال من محیط | ظاهر و باطن عیان ما را به بین

میزند هر دم دلم موجوشش برون | اندکی طوفان دلها را به بین

کائنات آمد ظهور کاف و نون | از من این افعال و اسما را به بین

مشرق و مغرب گرفته زیر پر | مسکن و ماوای عنقا را به بین

از تماشایش ز خود بیخود شدم | مستی آن چشم شهلا را به بین

چشم مخمورم ز روی روز الست | زان ندا پر جوشش ام ما را به بین

حیرتی دارم که خود را دیده ام | اینچنین حیران و شیدا را به بین

از شراب دوش مستم تا سحر | فیض آن ساقی است هر جا را به بین

عشق نام پاک احمد در ظهور | عاشق و معشوق و عشق اورا به بین

این حکایاتیکه خواندم پیش تو | لفظ را بگذار و معنی را به بین

برملا گفتن چنین دستور نیست | جادهٔ پیغمبر ما را به بین

کیف مدّ الظل شان اولیا است
پے روان ذات طٰہٰ را بہ بین

بس عمر گردان ورق از ما سوے
شان پاک حق تعالے را بہ بین

کعبۂ مقصود عالم روئے تو
سجدہ گاہِ اہلِ دل ابروے تو

ہر زمان از غیب آید سوے ما
نفس رحمانی ز موج جوے تو

نافہ تاتار چہ عنبر چہ مشک
شد خجل از زلف عنبر بوے تو

پُر کند صد طبلہ عود اندر دماغ
چون خبر آرد صبا از کوے تو

خون دماغم میشود بہر نسیم
تا بیارد نکہت گیسوے تو

نافہ مشکِ غزالانِ ختن
یافت بو از زلف عنبر بوے تو

خیمہ ہا در ملک ہستی می زنم
گر نصیب ما شود پہلوے تو

کفر و ایمان را چہ داند اعظم
کفر و ایمان چیست زلف و روے تو

فیض جذبت تا عنان گیرے کند
دمبدم معراج دل شد سوے تو

احمدِ مختار حسن بے زوال
شد علی آئینہ بر زانوے تو

ہر دو عالم مست حسن خویش شد
از فریب نرگس جادوے تو

شد عیان از علی نور از جمال
شبر و شبیر دو پہلوے تو

ای سرت گردم و می رخ را نما
چشم دارد جملہ عالم سوے تو

سرو در بستان بحیرت ایستاد
ز اعتدالِ قامتِ دلجوے تو

مسجد و محراب و منبر شد غلط / سجده کردم در خمِ ابروے تو

جام ده ساقی پُر از آب حیات / تا ز هوش خود روم در کوے تو

یا صراحی یا سبو یا خُم چشان / تشنهٔ مُستسقیستم بر روے تو

تیر مژگانت جگرها کرد لخت / آفرین بر غمزهٔ جادوے تو

کفر و ایمان دیر و مسجد شد یکے / هر دو را مقصود جُستجوے تو

آمدی خود در تماشا بهرِ خود / هر طرف غوغا بود از روے تو

رمز میگوئے بدلها بے زبان / بے لب و بے حرف گفت و گوے تو

فقر فخرستت فخرِ انبیا / ایکه اوجِ عرش و کرسی کوے تو

آخرون السابقون الاولون / نُور در ارض و سما از روے تو

اُمت مرحوم سابق در اُمم / صف بصف استاده در پهلوے تو

بس عمر لب بند خاموشی گزین / هست محبوبِ جهان در کوے تو

سردار دو جهان نگه از عطاے تو / مارا بس است روح و روانم فدای تو

هم پیش ازان که در قلم آوردم این ثنا / واجب بر اهل مشرق و مغرب ثنای تو

تنها نه من مدیح و ثنایت بیان کنم / هر خار و گل کشا : : زبان در ثنای تو

مشهور در نواح دکن شد چو آفتاب / پُر شد عراق و هند و عرب از عطای تو

از هر طرف ز سوزِ درون مرهمی طلب / آرد پناه بدرگه عالی سرائی تو

از هند تا دکن همه فیاض فیض تست — مدهوش و مست جرعهٔ جام بقای تو

سلطانی و کشیده لباس گدا ببر — شاهان اینجهان همگی شد گدای تو

درویش و بادشاه ندانم درین زمان — آورده ام پناه بظل همای تو

آن کیست در جهان که نبرده مراد دل — چون شد اسیر زلف سیاه دوتای تو

دیدار تست دیدن دیدار آن نگار — هردم بخیر باد صباح و مسای تو

جوی حیات از لب تو شد روان مدام — دارد بجن و انس ملک فیض های تو

گشتم به بر و بحر ندیدم بزیر چرخ — مانند تو ز بحر فزونست عطای تو

سیراب شد ز نرگس مست تو عالمی — یک غمزده رسید ز غزنی برای تو

خاص از برای رهبر راه خدا بخلق — بنشین که مثل تو نبود خود بجای تو

داند هر آنکه زیر کف پای تست خاک — قاصر زبان و خامه که گوید ثنای تو

دارم همین امید بمیدان روز حشر — صفها بصف کشیم بزیر لوای تو

ساقی دو جهان می باقی چشان مرا — مردم بشوق نشهٔ جام لقای تو

دیدم بخواب یوسف ثانی مصر جان — دل باختیم چونکه شدم مبتلای تو

جذبت کمند عشق تو بسته است گردنم — آواره گشته ام ز وطن از برای تو

از فیض جاه ده دل و جانم بخود جهد — با نفس کن خلاف شود آشنای تو

بنشین درون جان و دل ای آفتاب دین — فائق ز کحل طور بود خاک پای تو

سالار قافله بکش این کاروان عشق — تا عاشقان شوند ز دلها فدای تو

گفتم ثنا و حمد بمقدار فہم خویش
حرفی نگفتہ ایم کہ باشد سزای تو

گفت اولیا رحمت قبای عمر خموش
لا یعرفون غیری بری از ثنای تو

چو دیدم آن پری را در گذرگاہ
بیکدیدن دلم صد پارہ شد آہ

نقاب از چہرۂ معنی چو برداشت
برآمد آفتاب بی غیرت ماہ

بردن شد از قفس طوطی جانم
تنم چون خار و خس افتادہ براہ

شگوفہ گل نشد از شرمساری
خمیدہ سرو زان بالای دلخواہ

چو از خلوتگہ وحدت برآمد
بصید دل بسینہ ساخت خرگاہ

چو در مرآت عالم عکس انداخت
ز ہر آئینہ تابان گشتہ آن ماہ

بخوبی مثل و مانندی ندارد
ز خوبان پردۂ رخ ساخت آن شاہ

نمایان شد بہر کسوت کہ او خواست
گدا خود گشت سائل شد بدرگاہ

بہا دم روی بر خاک درت چون
دو عالم پیش چشمم شد پر کاہ

چو حسنت دید یوسف ماہ کنعان
از ان رو ساخت مسکن در تک چاہ

عمر شد واقف اسرار معانی
ز ذرہ ذرہ می بیند رخ شاہ

عید قربانی خلیل اللہ
وا دو فرزند فی سبیل اللہ

آنکہ ہستند مومنان جہان
فرض دانند حج بیت اللہ

حج صورت و حج معنی دان — آنکه دانست شد سلیم الله
حج صورت بود به بیت حرم — حج معنی حرم ز غیر الله
گر تو واقف شوی بسر خفی — حجرهٔ قلب تست بیت الله
طوف دل کن که حج اکبر تست — ورنه حاجی شوی باسم الله
عقل کلیست آن خلیل جلیل — نفس کلی ذبیح بسم الله
جرعهٔ از رحیق عرفانی — تشنگان را بده سبیل الله
رمز گویم شنو ز خضر سلیم — سر تعلیم با کلیم الله + +
خضر دل چون شکست کشتی تن — دید بر عکس آن کلیم الله
کشتی تن شکست پیر خضر — غرق سازد به بحر الا الله
عقل موسی نگشت زان آگاه — قتل کودک بحکم الا الله +
کودک آن نفس تست اماره — کشتنش فرض شد بامر الله
رمز گویم بگوش جان بشنو — تا بری حصه از علیم الله
بشکن این سد چار عنصر را — تا نماند جز او بعین الله
سد اسکندریست عنصر تو — لاکن این را به تیغ الا الله
تن حجاب ار شود بچشم تو لا — بکشاید جمال الا الله
اهرمن را ز خانه کن بیرون — جبرئیلی به پر باسم الله
تو ندانی جهاد اکبر چیست — اقتلوا النفس فی سبیل الله

چو ندیدش نگاه فرعونے — همسرے کرد با کلیم الله +

نیست بیرون ز تو بدان سالک — گر شود کشف بر تو سرّ الله

کیست فرعون نفس سرکش تو — روح موسی مطیع امر الله

هستی تست نقطه بر سر غین — محو کن نقطه گشت عین الله

من رانی فقد رائ الحق — هست فرمان آن حبیب الله

معنی موتوا قبل موتوا چیست — فانی از خود شدن بقا بالله

آن ابوبکر حضرت صدیق — ثانی اثنین با رسول الله +

زنده بے نفس گر ندیدستی — بنگر اینک سوے عتیق الله

شهرت دین شده ز دین عمر — از عمر شد فروغ دین الله

هست میزان عدل شرع نبی — شاهد لا اله الا الله +

لوح محفوظ قلب عثمانش — یافت رونق بدو کلام الله

هرچه اندر جهان خیر و شر است — پیش عثمان عیان بعین الله

حیدر شیر نر ببزم الست — گفت قالوا بلی بغیب الله

شهر عشق است باب آن حیدر — هادی رهروان ولی الله

شد منور دلم بنور علی + — رشتش آن نور از رسول الله

اول و آخر و ظهور و بطون — شان پاک خدا رسول الله

ظلّ حق ای عمر نبی و ولی

رخت بر سوے ظلّ ظلّ اللہ

قبلہ ام در دو جہان نیست بجز روی علی ❊ کشتۂ خنجر عشقیم ز ابروے علی

بجز از خار حقیقت بنود جز حیدر ❊ می تراود بدلم فیض ز پہلوی علی

دُر دریای حقیقت چو در آمد بظہور ❊ سلک آن دُر حقیقت شدہ گیسوی علی

خرمن عقل من از جلوۂ او پاک بسوخت ❊ شرر عشق بدل می طپد از روی علی

میشود کشف در آندم بدل از عالم غیب ❊ چون در و جلوہ کند آئینۂ روی علی

برد یکسر ز دلم صبر و قرار و آرام ❊ میکشد این دلِ زارم بسر موی علی

از ازل تا بہ ابد زندۂ احسان دست ❊ نیست یکدل کہ نشد بستۂ گیسوی علی

سوی کعبہ چہ کنی میل بیا ای زاہد ❊ قبلہ و کعبۂ مقصود شدہ کوے علی

قلعۂ خیبر نفست شکند آن کرار ❊ باب باطن بکشود ست بیا سوی علی

ہل اتی خوان و نگر موجۂ عشقش چون شان ❊ چشمۂ آب بقا را مدد از جوی علی

ساقی خم صفا بت شکن و محرم راز ❊ جام جسم بود عیان از سر زانوی علی

ہر دو عالم بنظر یکسر موسے نہ نمود ❊ چہ کند میل خلافت بسر موی علی

شیوۂ فقر و فنا جہد ریاضت فاقہ ❊ اہل دل راہ بہ تحقیق برد سوی علی

مرحبا شاہ نجف خاک درت باد سرم ❊ بطفیل نبوی زود نما روی علی

پردۂ عقل بدرید چو زد نوبت عشق ❊ عاشقان والہ و شیدا ہمہ از بوی علی

بود باطن ہمہ انبیا آن شاہ نجف ❊ گشت با احمد مختار عیان روی علی

مصطفیٰ ہست بہ تمثال چو کوثر بجہان
ای عمرؔ آب ز کوثر شدہ در جوئی علی

بیا ساقی بدہ جامی ازان مئ — کہ از یک قطرہ عالم جملہ شد حی
بدہ ساقی مے از میخانۂ عشق — کہ باشم تا ابد مخمور از وی
رسد پنہان ز چشم و گوش ہر دم — سقٰہم ربہم جا مے پیاپی
ازان جاوید عمرؔ خضر و الیاس — چو از جام بقا نوشید آن مئ
ہمہ ذرات عالم مست جامش — چہ جمشید و چہ شاہ خسرو کی
دو عالم مست شد از یک نگاہی — کہ دارد شوق چشمش نشۂ مئ
ظہور عشق او دیدم بہر جا — چہ شام و مصر چہ بغداد یا ری
ظہور اوست ہر جا رخ نمودہ — گہے مجنون شدہ گہ لیلی از حی
ز ہر یک ذرہ تابان مہر عشق است — ازان ہر شئے زند بانگ انا الحی
بر آوردہ سر از جیب دو عالم — بیکدم میکند کون و مکان طی
گہی دریا گہے قطرہ گہے در — بہر دم رنگ دیگر گون کند وی
ز دریا آمدہ در قطرہ پنہان — ز قطرہ باز دریا مے شود وی
ز ہر ذرہ نمودہ روے خود را — گہی خرم بہار و گاہ شد دی
بود عالم ہمہ وہم و خیالات — ازان رو نام ہر شئے ہست لاشئ
ہو الاول ہو الآخر ہمہ اوست — ہو الظاہر ہو الباطن ہمہ وی

هو الله فی السماء والارض فرمود	نه پنداری خلا در حیز وی
ازل آبد عیان پنهان همه اوست	من و مائی توئی اوئی ازان حی
بهر گردنده گرداننده خود اوست	کند جنبش بهر دم در رگ و پی

عمر این گفتگو از خود مپندار
که نائی خود بخود گویاست در نی

یا رسول الله بیا جانم توئی	روی بنما دلبر جانم توئی
روز و شب ورد فراقت شد رفیق	وصل جویم مونس جانم توئی
رنج اگر بسیار شد کی غم خورم	چون فروغ بیت احزانم توئی
روی خود برتافتم از ماسوی	چون بهر سو روی گردانم توئی
دمبدم آید خبر از سوی تو	این خبر را مبتدا دانم توئی
کی بود ای جان که بینم روی تو	گرچه پنهان در دل و جانم توئی
میرسد قاصد بهر دم نو بنو	راحت دل مرهم جانم توئی
عرش و فرش و در خلا و در ملا	ظاهر و باطن بیقین دانم توئی
ای که داری کحل مازاغ البصر	نور چشم و جان و دل دانم توئی
ای ز نورت ملک هستی پر فروغ	روشنئی خانه ویرانم توئی
قاب قوسین است او ادنی مقام	رحمة للعالمین دانم توئی
سرور کل انبیا شاه رسل	بلکه شاهنشاه سلطانم توئی

وصف تو حق کرده در قرآن صریح
والضحیٰ انا فتحنا ہم توئی

شانِ تو برتر زادراکِ عقول
صورت و معنی ہمہ دانم توئی

جز تو در عالم نمی آید نظر
چشم را ہر سو کہ گردانم توئی

چشم ہا را فرش راہت کرده ام
خوش بیا در دل کہ مہمانم توئی

آدم آن وقتیکه بوده ما و الطین
پیشواے انبیاء دانم توئی

چونکہ آمد ذاتِ پاکت در ظہور
این زمین را آسمان دانم توئی

سر فدا کن اے عمر در راہِ او
محرمِ سرِ خفی دانم توئی

گر خدا خواہی شتابی سوی امداد العلی
صورتِ حق را بہ بین در روی امداد العلی

کشفِ معنی گر بجوئی از زبانِ او بجوئے
خالی از وحدت نہ بینی ہوی امداد العلی

رمزِ صلحِ کل نیابی تا نہ آئی پیشِ او
کفر و ایمان شاد شد از خوی امداد العلی

تا کجا در دشت خود بینی بسنجی گام خویش
جرعۂ وحدت بنوشش از جوی امداد العلی

خود شود جانت درونِ سینہ رشکِ جامِ جم
گر بدار سے جبہہ بر زانوی امداد العلی

حرفی از رمزش اگر فہمی شناسی سرِ حق
رازِ حقانی ست گفتگوی امداد العلی

نسخۂ تقدیر گر خوانی عمر در پیشِ او
لوحِ محفوظ ست پیشِ روے امداد العلی

عشق نوبت میزند بر بامِ امداد علی
سینہ اش قلزم گہر دارد ز اسرارِ علی

طوطی ہندوستان آمد گلزارِ دکن
ہست خوبانِ جہان شرسندہ پیشِ رو

می سراید نغمہ داؤدی بدرسِ مثنوی
رُخ نما بہرِ لقایت صف بصف ہر سو پری

گوہرِ نایاب از کانِ علی آمد پدید
بی پر و بے بال طے کردہ مقاماتِ عروج

عکسِ روی اوست مہر و ماہ زہرہ مشتری
مرغ لاہوتی ہست منزل گاہ ملکِ سرمدی

خیمہ زد در ملکِ ہستی برتر از علم الیقین
تارک الدنیا و ما فیہا ز اوصافِ بشر

عارف باللہ واقف شد باسرارِ خفی
شد مجرد ہمچو شمس از حفظ والا گوہری

در دل و در جان ماسفلی و علوی نورِ اوست

رُوح یک تن دو شدہ میرزا داد علی

احولی بگذار مہر و ماہ را یک بین عمر
فرق نے اندر میانِ قطرہ دریا بے شکی

برافشان گرد ہستی بہ بین سرِ الٰہی
ز ذرہ ذرہ تابان عیان نورِ الٰہی

برافشان گرد ہستی غواصِ بحرِ دل شو
بہر دم آر بیرون ز دل دُرِ الٰہی

برافشان گرد ہستی بہ بین در خود دو عالم
درون بشت گویا بگفتارِ الٰہی

برافشان گرد ہستی انا الحق زن دمادم
شو سے منصور بردار منودار الٰہی

برافشان گرد ہستی ز سر تا پا توئی حق
اگر ہستی کنی شق توئے طورِ الٰہی

برافشان گرد ہستی خودی کلی بدر کن
درونِ بشت ہر دم خفی سرِ الٰہی

برافشان گرد ہستی منور پست و بالا
خدا ے از تو اعیان بہ آثارِ الٰہی

برافشان گرد ہستی توئی آن سرِ مطلق
ز تست آفاق روشن توئی نورِ الٰہی

برافشان گرد هستی گذارا سوی الله — بدیر و کعبه مسجد یکی نورِ الهی
برافشان گرد هستی پی معراج دل شو — درونِ سینه‌ئت ز گلزار الهی
برافشان گرد هستی توئی مقصود عالم — بکر سنا مشرف با قرار الهی
برافشان گرد هستی بخش بنگر بهر سو — فاینما تولوا عیان روے الهی
برافشان گرد هستی نثار عشق جانان — دوائے درد دلها ز دیدار الهی
برافشان گرد هستی حجاب او توئی تو — فنا کن هستی خویش با حضار الهی
برافشان گرد هستی وصال اوست هر دم — درونِ بحر معنی توئی دُرِ الهی
برافشان گرد هستی سراسر محو عشقش — ز تو باقی نماند جز آثار الهی
برافشان گرد هستی ز خود کلی فنا شو — بقا بالله باشی به انوارِ الهی
برافشان گرد هستی بهر ذره عیان ست او — ازان دیدار هر شئے ز دیدار الهی
برافشان گرد هستی وان من شئ یسبّح — زبان گویائی هر شئے بگفتار الهی
برافشان گرد هستی رموز نحن و اقرب — من الحبل الورید است ز زنار الهی
برافشان گرد هستی وهو معکم بهر دم — درون قطره قطره روان بحرِ الهی
برافشان گرد هستی و فی انفسکم گفت — وبی یسمع وبی یبصر با بصار الهی
برافشان گرد هستی ز ماهی تا به بین — همه را بسته گردن بیک تار الهی

برافشان گرد هستی درونِ خویش کن جوش
عمر لب بند خاموش گوسترِ الهی

غزل بیست و هشت حروف هجی که صحیفهٔ آدم علی نبینا و علیه السلام است

عقل من آهو شده از عشق تو ای سرِ ناز — پا لهنگ از نرگست انداز تا آرند باز

قامت الف شده کج دل بداغِ هجر ریش — آن صنوبر قامتِ معشوق دید از جمله پیش

ب۔ ز دریای عمان یک نقطه بود روزِ است — چون بجنبش آمده هر ذرّه شد بالا و پست

ت۔ طفیل تست ایجاد ظهور انس و جان — گفت حق لولاک در شانِ تو ای جانِ جهان

ث۔ ثبوت الفقر فخری سید عالیجناب — از آدم تا دم نشد مانند آن حسنت تاب

ج۔ عالم جمله گوید وصفِ تو ای جانِ جان — کے بوصفت لب کشاید شمس ذرات از عیان

ح حبیب الله گفته در الست روز بلی — بر طریق فقر بر جمله قدم دارے علی

خ خبرداری ز وصفت می دهد اقبال را — مثل عیسیٰ روح بخشد مردهٔ صد سال را

درِ جنت را کلید از فتح دیدارت پدید — مفتاح آنکس را نشد چون کعبهٔ ثانی ندید

ذکر کل اشیا که گوید اندرین پیدا نهان — حرف یک از حسن تو تا حال ناکرده بیان

رو به یثرب کن اگر خواهے مراد دو جهان — آرزوے دل چه آید مقصد آید پیش از آن

زیر افسر فخر جوید جمله پیران مستمند — فیضیاب تست هم گردون بفخر تو بلند

ساغر غم کش نثر شدای، تو عالم را پناه — شش جهت پُر نور گشته سوے ما کن یک نگاه

شهر فانی را تو آوردی بضاعت از بقا — میخرد آنکس که آرد نقد از صدق و صفا

صانع از نورِ هدایت چهره ات افروخته — چون ز پی رفتن تو آسوده است آخر من سوخته

ضامن محشر تویی از جن و انس و هیچکس ‏ وا نماند در عقوبت چون توئی اشفاع بس

طمع از فانی ببر در سایهٔ اقبال رو ‏ راحتِ هموار بینی پند این ناصح شنو

ظاهر و باطن شده یکسان بتو نزدیک و دور ‏ مشرق و مغرب زمین و آسمان پر شد ز نور

علم طریقت از تو آمد چون جهان گشته پدید ‏ بوی گیسو پیش آمد خاک آدم هیچ دید

غم ندارد هیچکس چون دست در دامن زند ‏ جلوهٔ لست ای صنم آیی ز الله الصمد

پرّد آن مرغی ز اسفل بر سر عرش بلند ‏ چون شود از صدق جان یکهفته در دام تو بند

قفل چندین گنجهای دهر گم پی شده ‏ جز کلید راز آن سلطان کشایش کی شده

کاشکی گر خاک درگاهت بجان و دل شوم ‏ عید ما آنروز زین ویرانه در راهت شوم

لام بر خود پیچ خورده داغ بر دل ساز کرد ‏ از صنوبر قامتِ تو گریه افغان باز کرد

ماه رویان جمله سر افگنده پیشت شرمسار ‏ از جبینت تازگی خواهد گلستان بهار

نام تو هر دم بدم فرحت فزاید روح را ‏ گیسوی عنبر فشان ساحل کشیده نوح را

وای بر احوال آن گر یکدم است غافل از آن ‏ میرسد از آسمان آن خوان لعیا قوت جان

هر زمان از عمر یکساعت رود نافهم چون ‏ یاد کن آنرا که قائم کرد گردون بی ستون

لب مجنبان جز بفرمان خدای عز و جل ‏ جز ثنای حق مگو در دار دنیا تا اجل

یک مدّور حوض کوثر شد درین دنیا پدید ‏ رد یقین کن پیشوا پرگردی از معنی جدید

بیست و دو حرفِ الف در رشتهٔ جانِ عمر
پیمود هر یک را جدا چون گوهر شمس و قمر

چه گویم پسند از سرِ عقل و هوش / زبان در ثنایش در آورد جوش
بمعناست اول زبنیاد کرد / بصورت پس آمد درینجای کرد
زمین و زمان از حضور آفرید / ستاره نه و خور ز نورْ آفرید
عدم بود در آب و گل حسنِ او / بعرشِ برین جلوه گر بود او
چو کشتی نوح بر سرِ آب گشت / ازان پیش بُد نام او در نوشت
خلیل الله بردی شد آتش نسیم / آمد نورِ او روز و شب را قسیم
چو بر عادیان لوط بارید سنگ / ترا بود گوهر ز وحدت بچنگ
چو معراج یونس به بطنِ سمک / به لولاک آمد خطاب فلک
بفرعون موسی غضب رانده شد / ز رحمت درِ برُحنت باز شد
چو عیسی سفر کرد سوی سما / شد آن خاتم الانبیا رهنما
آدم تا باینده نشد مثلِ او / نخواهد شدن بلکه مهدیست او
محمدؐ بود تاج کُل انبیا + / بصورت مشتبه بمعنی خدا
بحق امام حسن و الحسین / وسیله ست مارا به دنیا و دین
بحق امامان دین ده و دو / که سردار جانست محبوب هو
بحق همه اهل بیت و حرم / بحق مهاجر و انصار هم
بحق صحابه تبع تابعین / مرا حافظ و ناصر و مستعین
مرا دست دامانِ آل رسول / بعصیان درم رد کنی یا قبول

نیرزد ز بنده بجز بندگی — منم دست دامان آل نبی

بدرگاه تو عجز آورده ایم — عطا کن شها من بیاورده ایم

کنم ختم بر اهل بیت این کلام — که ختم نبوت بجدِّ همام

عمر ماند سبے همرهان در رباط

تو ئی دستگیرم براه صراط

به ستایش سلطان فرشته پاسبان کیوان خدم خورشید عالم جمجاه ستاره سپاه سلطان ابن سلطان ارسطوی دوران رستم زمان نظام الدوله نظام الملک آصفجاه نواب میر محبوبعلیخان فتح جنگ بهادر خلد الله ملکه و ادام الله اقباله

ای جبین تو تجلی کدهٔ عالم نور — وی دل روشن تو شعشعهٔ شعلهٔ طور

از سویدای دلت گرچه سبو داماند — مهر آسا است درو چهره کشا عارض حور

میر محبوب علی شاهِ دکن داور دهر — مهرسان در همه آفاق و ممالک مشهور

از تو آئین بهین تازه چو گل در گلزار — وز تو دین چهره کشا همچو تجلی بر طور

گلشن فیض تو شگفته چو روی محبوب — تا گلِ قلب تو رخشندهٔ چو رخسارهٔ حور

تا نسیم چمنت رنگ عدالت بسته است — پایمال ست دل رنج و ستم همچو دبور

گر سخن از پی تنسیق ممالک رانے — شرع آسا بشود بهر جهانی دستور

سایهٔ شوکت تو گر بشود وقف جهان — غیرتِ جم چو شود نیست بدیعی از مور

گر ضمیر تو فروغ از دل خود تا باند | شب دیجور نمایان بکند عارض حور
نکته نیست که بند دز دلت رنگ صفا | که بود شعشعهٔ فهم تو چون خور پُر نور
نسخهٔ معدلت دفتر کسری گم شد | تا ز دیوان دولت گشت مرتب دستور
گشت از پرتو عدل تو جهانی روشن | گرچه بود دست ازین پیش ظلام دیجور
ایکه از پرتو عدل تو شده نسق جهان | دی نمایان شده از معدلتت نظم امور
شوکت دولت تو تا چه شکوهے دارد | که شود پیش رخت سلطنت جم مقهور
بیزدی فیض تو تا سایهٔ بخشش انداخت | همه عالم شده از نعمت و احسان معمور
نکته نیست که از فهم تو ماند مخفی | مطلبی نیست که از درک تو باشد مستور
همه از سایهٔ عاطفتت خرم و شاد | همه از ظل همایون تو از دل مسرور
هر کرا دست گرفتی به تلطف باشد | دست او را برسد از ید تقدیری زور
خشم افروختی و چهرهٔ خصمان زعرق | عجبی نیست نمایان چو کند داغ بشور
خصم از مهر رخت روشنی کے گیرد | که چو خفاش نماید ز دل و دیدهٔ کور
فیض عام تو رسیده است بدور و نزدیک | همچو خورشید که گرد است جهانی پُر نور
حیرت نیست اگر وا بشود چنگل باز | آشیان دار شود وقت شکار عصفور
آسمان خم شده در پیش درت بهر سجود | بهر جاروب کشی سر بزند گیسوی حور
وحدتت تا بشود جلوه نما در آثار | شرک هم میشود از دولت دایمان معمور
دیده بندی جهان را بدل خود نگری | ای خوش آن دیده کزین عالم دنیا شد کور

بینش آنست که آثار جهان را بینی | بینش آن نیست کزین دائره گردد محصور

خلق شیدای لقای تو چو بلبل بر گل | قلب بینائی عذار تو چو حربا بر حور

طبع من نیست بدان گونه که از زادهٔ خویش | تا به پیش تو همه نظم خود از عین قصور

گر نه دیوان ازل یافته ام گوهر خویش | که برو ناز کند طینت پاک گنجور

لیکن اوضاع جهانم که به سبحه بنشاند | گشته ام همچو در الفاظ معانی مستور

نسب خویش ز فرخنده سنائی دارم | که بغزنی ست چو خورشید درخشان مشهور

من بنیا زادهٔ آن پاک نژادم به نسب | دل من هست ازین رابطه چون شعلهٔ نور

در علائق دل من بسته بدان سان که بود | دل آشفته که باشد بخم گیسوی حور

بر سرم کوه الم را که نهاد است و نهد | تا شدم در همه آفاق جهان مقهور

نیروی نیست که این کوه الم را فکنم | مددی لطفت اگر هست دلم شد مفصور

خواهم از صفحهٔ دل تام الم بستردن | مددی کن که شود جان الم را مسرور

شاد زی ای شه والا همم و چرخ وقار | همچو گل در چمن فصل بهاران ز سرور

پیشگاه تو ستاد است عمر در مدحت
تا که افسانهٔ خود را بکشد با دل سوز

قصیده در ستایش نواب مستطاب معلی القاب مستغنی عن المحامد والاوصاف نواب محمد مظهرالدینخان رفعت جنگ بشیرالدوله اعظم الامرا امیر اکبر عمدة الملک سر آسمانجاه بهادر ادام الله عصره

وزیر ملک دکن حسن مملکت زوزیر — بشیر دولت اقبال شد چنانکه امیر
یکیست بحر دو گوهر در وز جود و خرد — یکی بدامن سکین بکیست در تدبیر
ببارگاه رفیعش که هست مرجع خلق — در و پناه برد همچو من امیر و فقیر
نهال قامت بست آنکه از هوای کرم — فگنده سایهٔ اقبال بر یتیم و صغیر
چنانکه حاتم طائی است در جهان مشهور — اگر بدور تو بودی بدی حجاب پذیر
به پهلوانی شمشیر آزمائیها — مگر که رستم و سهراب پیش بست حقیر
ز تیغ عدل تو ببرید گردن ظالم — گرفته چو سکندر به تیغ ملک بزیر
من آنکه مدح تو کردم بقدر قدر تو نیست — سران ملک چو انجم تو ئی چو بدر منیر
بصدر صاحب دیوان کنیم حال بیان — خدای داد فضیلت ترا بعالمگیر
منم ز پای فتاده ز جور این گردون — خداست یاور دستت بمهر دستم گیر
بهار باغ سعادت خجسته فرزندت — بہ بخت باد سکندر بعمر خضر نظیر
دعای زنده دلان باد سال و مه شب و روز — مساعد همه حالت ببارگاه خبیر
جدا از ملک خراسان شدیم با اطفال — درین دیار فتادیم در حمایت پیر
زبان ببند مکن پاش راز دل با کس — امیر سرور سالار واقف اند به ضمیر

پسر بزاد من از غزنوی چنانکه حکیم
سنائی جد عمر شد که در قصیده شهیر

به ستایش نواب هلال رکاب وزیر فلاطون تدبیر نوبهار بهارستان

سروری چشم و چراغ داوری جود مشکل فیض مجسم توقیع نگار امید ناامیدواران عالیجناب نواب فضل الدینخان بهادر سکندر جنگ اقبال الدوله اقتدار الملک وقار الامرا مدار المهام سرکار عالی دام اقباله

ای آنکه بفرمان ازل کام روائی — زیبد به شکوه تو وقار الامرائی
دل دادهٔ عدل تو چه فوقی و چه تحتی — وابستهٔ بذل تو چه ارضی چه سمائی
آن حجله ز تعطیر شود نافهٔ عطار — خلق تو به بزم که کند نافه کشائی
در قالب گیتی همه تن پیکر هوشی — در ساحت اقبال سراپا لفبیائی
گیتی ز کفت خازن گنجینهٔ پرویز — وز خُلق تو هستی همه در غالیه سائی
رخشند بدولت نیّر اشراق شگرفی — بالذبرت جامهٔ امید فزائی
خورشید جهان در روش مهر فروزی — جمشید زمان در طرق کار روائی
ای باذل بخشنده چه گویم که کیم من — با این همه اندوهک بی برگ و نوائی
در ترک رسیدست تصوف ز بزرگان — بودست ز اجداد من آن شیخ سنائی
ابر کرم از دست عطای تو خجل گشت — کفرست رود گر بدر حاتم طائی
تا ره ز ابد غاشیه بردار تو بادا — دیوانی و دور فلک کام روائی

خواهم به نگاهی کرم ای داور باذل
خوانی و بپرسی و لبوسے عمر آئی

ایضاً

زهی وزیر فلک کوکبه سکندر جنگ
که روح هیکل نورانی و فلک جاهی

زباب مقر تو پیدا شکوه جمشیدی
ز عتبهٔ تو عیان رتبهٔ فلک جاهی

بفر و جاه تو رخشنده مهر اقبالی
ز عز و جاه تو نازان بلند خرگاهی

قصور طالع پست است ورنه ای بابل
دراز دستی جودت نکرد کوتاهی

به جبهه تو نمایان شکوه سلطانی
ببازوی تو عیان شوکت یداللهی

کنند عار دشاقان تو بصد اکراه
اگر کنند ز عزت خطاب جمجاهی

عمر بشوکت او یک نفس بدهر مبین
که نازد از گهرش دولت شهنشاهی

تاریخ وصال قطب الواصلین زبدة الکاملین فرد الافراد قطب الاقطاب عاشق سرباز بلند پرواز جامع بین الحقیقت والمجاز آقای کونین میر غلام حسین احمد عرف میرزا سردار بیگ قلندر چشتی نظامی بلخی ثم حیدرآبادی قدس سرہ السامی

شاهباز لامکان زین آشیان پرواز کرد
بر فراز عرش رحمان آشیانه ساز کرد

خاندان چشتیان از ذات پاکش مستفیض
تا در معنی ز اسرار الهی باز کرد

قدسیان گشتند مست شوق بالای سپهر
تا زبان خود بعرفان احدیت آغاز کرد

از دم او تا بهار ناز در عالم دمید
بلبل رنگ تعین از چمن پرواز کرد

در جهان هر کس که شد از سر پاکش مستفید
از توئی خود دوئی خویش سر امتیاز کرد

چون نمی آید خزان بر گلشن معنی که وای	مرغ لاهوتی بباغ سرمدی پرواز کرد
کس بخلوت خانهٔ وحدت چنین مستانه رفت	کس چنین با احدیت روح روان دمساز کرد
تا بد بنا زیست با عرفان با احسان بزیست	کو ازین سامان با روح عرش مرکب تاز کرد
چون نگردد شاد دل معشوق از غمخوار خویش	پردهٔ اثنینیت چون از رخ خود باز کرد
گشت چون فی مقعد صدق نزد جانان جان	با ملیک مقتدر جان دلش همراز کرد
آنچنان خلوت که شه محمود با ایاز کرد	بعد ازین در پرده میگوید سخن در باز کرد
شهر اول سن حمادی سیزده عزم رحیل	یازده ساعت شب یکشنبه دم پرواز کرد

سال تاریخش عمر گفت از سر آه اینچنین
مجمع فیض و کرم از خود خودی پرواز کرد

۱۳۰۱ھ

ایضاً قطعهٔ تاریخ

رهنمای سالکان سردار بیک	کاستانش را ملک تکریم کرد
کرد طالب را کرامت بیدریغ	حق که علم حق با و تعلیم کرد
سینه ام بکشود در اسرار حق	نکتهٔ سربسته گو تفهیم کرد
زینت تاج مرا در حشر باد	از در عرفان که او تنظیم کرد
کرد چون آهنگ جنت زین جهان	خاست رضوان تا درش تقدیم کرد
رفت مستانه به جمع اولیا	مست روح هر ولی تعظیم کرد

گفت تاریخش عمر از روی درد

مرد حق گو جان بحق تسلیم کرد ++
۱۳۱۰ ۱۳۰۶

تاریخ وصال حضرت مولوی حمید گل کہ یکی از خدامی حضرت میرزا سردار بیگ است قدس سرہ

رخت بست از دارِ فانی حضرت سید حمید
بر فراز چرخ هفتم واصل رب جلیل

بود عالم با عمل هم عارف عاشق بہ پیر
او خلیفہ بود از سر دار هادی سبیل

در فراقِ او ست عالم کار ردان رکاروان
معنی خُلق عظیمش بُد بصورت جبرئیل

مرحبا لبیک رضوان آمد از دار النعیم
رو مشرف کن وطن ای حضرت سید حمید

منتظر بهر لقایت حُور و غلمان ارم
آل طٰہٰ آلِ یٰسٓ آمده آل خلیل

یازده بُد شهر شعبان ملک باقی برگزید
در شب یکشنبہ بہ ساعت جهان از زد رحیل

جست تاریخش عمر هاتف بشارت داد این
۱۳۱۱
آ غریق بحر رحمت جام ده از سلسبیل

شکمبہ با پُری هدیہ[۱۱] نواب[۱۳] آمد
ندانم از کہ چنین راے ناصواب آمد

بملک ما نخورد این مگر سگان و غراب
براے شیر نران آهوی کباب آمد

چو قدر ما نشناسی تو قدر خود بشناس
لعل پیر شدی نفس اشباب آمد

بهوش باش بده تحفہ دگر بعوض
دگر نہ از طرف حق چنین جواب آمد

بہ نیم ذرۂ ملک فنا شدی مغرور
تو مرد حق نہ شناسی زمان خراب آمد

زخواب غفلت بیدار شو بدیده نگر — میان گرد به بین مرد حق خطاب آمد
بحق زمرهٔ رندان حشت اهل بهشت — تو پای دار زحق قهر در شتاب آمد
همین بس ست بگو یا کنم دگر اظهار — در اشتهار نویسم که ردِّ باب آمد
به هیچ قوم نکرده خدا نزول بلا — مگر ز آه دلِ اهل دل عذاب آمد

عمر خموش چه داند کسی همار بجهان
چو کرم خانهٔ سرگین بجو عتاب آمد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات وکافیا المهمات

بحق احمدِ مختار والا — زآماره رهائی بخش ما را
بحق صادق صدیق اکبر — صحابه کالنجوم او شمس انور
به عثمانش که قلبش لوح محفوظ — که قرآن راست او جامع و محفوظ
بحق ابن عمر سردار سالار — بحق حیدر جبار کرار +
مددکن یا علی شاه ولایت — توئی در دین و در دنیا کفایت
چو آن شیر خدا دُلدُل نشین شد — تجلی بر همه روی زمین شد
بحق اصحاب صفه صاحب صدر — که نورِ هر یکی تابانست چون بدر
بحق آن شباب اهل جنت — بحق ده و دو سردار امت
بحق آن امام خُلق حسن نام — رخش بنما بما هر صبح و هر شام
حسن حُسن ازل زو شد نمودار — حسین از عشق در کونین سردار

بحق عادل فاروق اعظم — دومین از وزیران حبیب عظیم

بحق آن شهیدان معلّی
براه عشق سر نشناخت از پا

بحق آل وے اصحاب و ازواج
بحق آن شب تعریس و معراج

بحق عاشق سردار دلدار
بگردان سینهٔ من گنج اسرار

بحق فاطمه خاتون جنت +
بهر دم بر روانش باد رحمت

بحق چار و پنج اصحاب و ازواج
بحق ده و دو و بنائے منهاج

بحق شاه زین العابدین حق
زروی اوست تابان نور مطلق

بحق شه محمدؐ باقر ایندم
بهر ذره رسد زو فیض هردم

بحق سیّد جعفر صادق +
بعلم معرفت او بود حاذق +

بحق سیّد موسی رهبر
منوّر شد ازو دین پیمبر

بحق سیّد عالی رضا داد
بعالم ابر رحمت باره بگشاد

بحق آن امام محمدؐ نقی بود
درِ ابر کرم بر خلق بگشود

بحق آن امام محمدؐ تقی دین
صراط المستقیم و رهبر دین

بحق آن امام عالی عسکر
همو ساقی بود بر حوض کوثر

بحق آن امام مهدی عاشق
براهش منتظر گشته خلائق

که تا کے آید آن شاه جهاندار
که هر قطره شود زو دُرِ شهوار

بحق پیرِ پیران پیرِ بغداد
ز فیض اوست عالم خرّم و شاد

خداوندا بحقِ پیر بسطام
بوقت مرگ کن باخیر انجام

زخواب غفلت بیدار شو بدیده نگر — میان گرد به بین مرد حق خطاب آمد
بحق زمرهٔ رندان جشت اهل بهشت — تو پای دار ز حق قهر در شتاب آمد
همین بس است بگو یا کنم دگر اظهار — در اشتهار نویسم که ردّ باب آمد
به هیچ قوم نکرده خدا نزول بلا — مگر ز آه دلِ اهل دل عذاب آمد

عمر خموش چه داند کسی همار بجهان
چو کرم خانهٔ سرگین بجو عتاب آمد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات وکافیا المهمات

بحق احمدِ مختار والا — ز آماره رهائی بخش مارا
بحق صادق صدیق اکبر — صحابه کالنجوم او شمس انور
به عثمانش که قلبش لوح محفوظ — که قرآن راست او جامع و محفوظ
بحق ابن عم سردار سالار — بحق حیدر جرار کرار
مدد کن یا علی شاه ولایت — توئی در دین و در دنیا کفایت
چو آن شیر خدا دلدل نشین شد — تجلی بر همه روے زمین شد
بحق اصحاب صفه صاحب صدر — که نورِ هر یکی تابانست چون بدر
بحق آن شباب اهل جنت — بحق ده و دو سردار امت
بحق آن امام خُلق حسن نام — رخش بنما بما هر صبح و هر شام
حسن حُسنِ ازل زو شد نمودار — حسین از عشق در کونین سردار

بحق فاروق اعظم که بود میزان دین حق عیان

بحق آن شهیدان معلّی ‌‌ براه عشق سر نه شناخت از پا
بحق آل وے اصحاب وازواج ‌‌ بحق آن شب تعریس و معراج
بحق عاشق سردار دلدار ‌‌ بگردان سینهٔ من گنج اسرار
بحق فاطمه خاتون جنت + ‌‌ بهر دم بر روانش باد رحمت
بحق چار و پنج اصحاب ازواج ‌‌ بحق ده و دو و بنای منهاج
بحق شاه زین العابدین حق ‌‌ زروی اوست تابان نور مطلق
بحق شه محمدؐ باقر آیندم ‌‌ بهر ذره رسد زو فیض هردم
بحق سیّد جعفر صادق + ‌‌ بعلم معرفت او بود حاذق +
بحق سیّد موسی رهبر ‌‌ منوّر شد ازو دین پیمبر
بحق سیّد عالی رضا داد ‌‌ بعالم ابر رحمت بار بکشاد
بحق آن امام محمدؐ نقی بود ‌‌ درِ ابر کرم بر خلق بکشود
بحق آن امام محمدؐ تقی دین ‌‌ صراط المستقیم و رهبر دین
بحق آن امام عالی عسکر ‌‌ همو ساقی بود بر حوض کوثر
بحق آن امام مهدی عاشق ‌‌ براهش منتظر گشته خلایق
که تا کے آید آن شاه جهاندار ‌‌ که هر قطره شود زو دُرِ شهوار
بحقِ پیرِ پیران پیرِ بغداد ‌‌ زفیض اوست عالم خورّم و شاد
خداوندا بحقِ پیر بسطام ‌‌ بوقت مرگ کن بالخیر انجام

بحق قطب و غوث و فرد افراد ‌ ‌ ‌ بحق عاشقان عباد و زهاد
بحق آن معین الدین چشتی ‌ ‌ ‌ که او دین محمد راست پشتی
بحق چشتیان رهبر دین ‌ ‌ ‌ غواص بحر ذاتش حامی دین
بحق جمله پیران هدایت ‌ ‌ ‌ شفیع ماست در روز قیامت
اله العالمین ما را نگهدار ‌ ‌ ‌ ز دست نفس کافر کیش خونخوار
نظر کن بر من مسکین ز رحمت ‌ ‌ ‌ درونم کن ز حسن ایدوست جنت
تمنای وصالت در دو عالم ‌ ‌ ‌ بگردان زین سوی آن سو خیالم
ز من عقل و خرد آن روز رفته ‌ ‌ ‌ چو گفتی در دلم سر نهفته
بنوده آدم و حوا در آن روز ‌ ‌ ‌ بنوده ماه و سال و نی شب و روز
تو بودی ذات تو در خود هویدا ‌ ‌ ‌ ز استقبال تو کونین پیدا
چو بحر ذات جنبش کرد و زد موج ‌ ‌ ‌ برون انداخت عالم فوج در فوج
ز کنعان آمد آن یوسف ببازار ‌ ‌ ‌ بهر سو صف بصف آراست خریدار
عروس نازنین آمد ز خلوت ‌ ‌ ‌ زلیخا باخت مال و ملک و دولت
ز خلوت خانه رخ بنموده آن ماه ‌ ‌ ‌ بسوختم اندرون بیرون بیک آه
عیان هر سو تجلی آن جمالش ‌ ‌ ‌ بهر صورت که خواست آن شد نمایش
سخن باریک شد لب بند خاموش ‌ ‌ ‌ عمر از دست ساقی جام می نوش

عمر زن دست در دامان سر دابر

ہمو گنجے خفی آمد نمو دار ؎

رباعیات

اگر یکدم کنی از خود جدائے
خدائی کن خدائی کن خدائے
دگر تو با خودی و خود نمائے
گدائی کن گدائی کن گدائے

ولہ

رسم سگان ہست بہر سو نگاہ
شیر سر افگندہ خرامد براہ
سریۂ وحدت چو بدیدہ کشد
لا شود از دیدۂ او ما سواہ

ولہ

روز عید ست بحیوان شدہ محشر بنگر
قاتل او بسر ش اللہ اکبر بنگر
ہست معراج ہمہ وصل تو ای ابن بشر
شد عروج تو سوی احمدؐ رہبر بنگر

ولہ

چشم بکشا ہین بسوے ما نگر
تا بہ بینی ذات حق اندر بشر
رزق کردہ حق مرا از طیبات
صورتم او ساختہ احسن صور

ولہ

عشق وصف خاص آمد للبشر
نے ملک نے جن ازان دارد خبر
سید ہد از حال قال تو خبر
خوب گفتی مثنوی ملا عمر

ولہ

سیکش باقی ازین دنیای فانی چون برفت / جوش زد در سینهٔ صهبای حقیقت همچو دیگ

کرد تاریخی رقم بهر سعادت طبع پاس / پاسبان سر مطلق میرزا سردار بیگ

١٣١٠

ولہ

رخت بست آن مہ انور ز سرای فانی / خیمه زد بر سر میدان بقا شد باقی

شهسوار ز جهان شهر محرم پانزده / یکهزار سه صد و پنج بود ز سال هجری

ولہ

شد وصال عبدالرحمن اول شهر رجب / روز جمعه ساعت نه حضرت عالی النسب

جست تاریخش عمر ہاتف چنین بگشاد لب / شد غریق بحر رحمت حافظ قرآن ب

١٣١٠

ولہ

سردار جان و دل ز خراسان رسیده ام / داریم درد دل پی درمان رسیده ام

گشتیم سالها بدر خانقاه و دیر / سلطان عشق بی سر و سامان رسیده ام

ولہ

سفتی گهر که در صدف دل بود عمر / در سلک نظم تا شود آن نور هر بصر

تاریخ الف سه صد و ده بود بخطر / شد ختم این کلام کنم قصه مختصر

١٣١٠

ولہ

داریم التماس ز یاران با خبر / بالخیر یاد کن چو کنی نامه در نظر

یارب به شاه یثرب و بطحی و بحر و بر / ختم لنا بخیر تمنا کند عمر

ریختهٔ خامهٔ اعجاز هنگامهٔ منشی جادو رقم سید مرتضوی گهر مصطفوی تبار جناب سید محمد یوسف صاحب

ملا عمر که قلزم معنی ست فکر او / آورد در دکن رگ گلشن فرات فیض

یوسف بجرعهٔ قدحش مست گشت گفت / تاریخ سال طبع که آب حیات فیض

۱۲ ۱۲۸۱ھ

ایضا وله

بارید چون سحاب خیالش بشدت و در / هر نخل کهنه برگ و بر آورد ز آب فیض

در سال این کتاب حقایق نگار او / هاتف ز نه سپهر ندا زد کتاب فیض

ایضا قصیده در مدح حضور پرنور خلد الله ملکه و السلطنة

فروزان باد فیروزی نام تو / ز آغاز به بادا انجام تو

تو آن باشکوهی که هنگام بزم / چکد جام جمشیدی از جام تو

بهار چمن زار و عیش و نشاط / توان یافت از روی گلفام تو

سعادات را نیست کس مشتری / مگر کوکب بخت فرجام تو

فلک با همه وسعت خوان خویش / بود کاسه خوان انعام تو

کند ذره را رد کش مهر و ماه / فتد گر نگاهی ز اکرام تو

توئی پیر جان بلکه محبوب دل / علی فتح و نصرت دهد کام تو

بصف دلیران فتح جنگ توئی / عدو سر نهد زیر صمصام تو

فلک چون تو والا نژادی نزاد / نشانش بمانا داز نام تو

خزان را دہد رنگ اُردی بہشت
جہان ناز میکرد با بخت خویش
نگاہِ کرم کن بحال عمر
نشستہ چون طائر بستہ پر
چو مردان بکن کار مردان راہ
بنام تو پیوند اقبال باد

بہار آفرین طبع آشام تو
کنون بخت نازد در ایام تو
کہ چون مرغ افتادہ در دام تو
ہمای چنین بر سر بام تو
کہ تا نازد ایام بر نام تو
رمیدن ز دولت بود رام تو

عمر منتظر کھسر انعام شاہ
جہان بہرہ ور شد ز انعام تو

مُلّا دو پیازہ رفت مُلّا سہ پیازہ رسید بہ مُلّا چہار پیازہ قیامت است

تاریخ بنای گنبد حضرت سردار بیگ صاحب قبلہ قدس سرہ

گنبد گردون خجل شد گردش بیکار شد
کافر مومن ز جان و دل ہمہ در کار شد

چون بنای روضہ پر نور ان سردار شد
باخت عمر ملک دولت بر در سردار شد
۱۳ ۱۳

رب ادخلنی مدخل صدق واخرجنی مخرج صدق واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا

الحمد لله والمنه

در این ایّام فرحت انجام

کتاب مستطاب دریای حقیقت گوهر کان معرفت فیض اقدس روح فزا عنبر شمیم آفتاب معرفت بدر منیر

شعری است صیقل عشق شمیم

مثنوی جان فزا

بالشریعه که شد ثابت قدم

ذوق می بخشد بدرویش اسیر

من تصنیف عالم حقانی عارف ربانی فائض فیض یزدانی پیرو شرع محمدی ملا عمر غزنوی حنفی چشتی نظامی قدس سره السامی یکی از خدام میر غلام حسین احمد میرزا سردار بیگ قلندر بلخی ثم حیدرآبادی قدس الله سره العزیز

در مطبع مفید دکن حیدرآباد دکن بطبع رسید

۱۳۱۲ ھ



بسم الله الرحمن الرحیم

یا الٰهی ده مرا توفیق بر — تا دهم از نخل انسانی ثمر

مثنوی خوانیم و نامش جانفزا — تحفهٔ اسرار گنج میرزا

نام او آمد کلید فتح باب — دم بدم قالوا بلی آید جواب

دم بدم آید ز ذات کبریا — از نفخت فیه من روحی صدا

دم بدم از دم بخوان هر دم سبق — می شوی تا پیشگاه ذات حق

دم بود سرچشمهٔ آب حیات — می تراود هر نفس از بحر ذات

ذات بحر آمد نفس امواج او — هر که دانست آن بود معراج او

برشوی بر چرخ اخضر زین دمت — فارغ از کون و مکان گردد دلت

نردبان عیسی است این دم بلا — پایه پایه تا سموات العلی

گر شوی واقف دمی بر سر آن — خضر دل یابد حیات جاودان

نی حیات تن که باشد چند روز | بل بقای سرمدی دل فروز
از سقیهم ربهم هر دم بنوش | از می ساقی درون گشت جوش
جوش میزد بحر ذات بیکنار | موج هر دم میزند بر روی یار
یار با دلدار هم آمیخته | چون گل و روغن بیکجا ریخته
روغن و گل میدهد یکبو بخویش | منتظر شو سوی او میدارمش
چیست روغن ذات باشد یار او | گل صفاتش پاک با تشبیه او
در میان ذات اسماء الصفات | فرق نی جز نام ذات اند صفات
آن بود این او بود آن بالیقین | ان هذا هو بدان حق الیقین
جوهر ذاتست در او دار دم | مظهر ذاتست این تکرار دم
گر کنی معنی طلب آئی ببام | نردبان ابنیت بر آن کن قیام
نردبان عاشقان اینه دم بود | در فنا و در بقا هر دم بود
عاشق دم را فنا حاصل بود | هر دمت از هو بهو واصل بود
صورت و معنی بهم انجا عیان | نیست دستوری ولی کردم بیان
واردات ذات ناید در بیان | در دخول در خروج دم عیان
آمده قرآن بصدق او گوا | آمد و رفتن عطای آن لقا
از آدم تا عیسی مریم همه | مظهر دم بل همه این دمدمه
از دم روح القدس آمد پدید | عیسی مریم ز نفخ آن فرید

کثرت و وحدت برین دارد اساس — نیست صورت معنیست الحق شناس
معنی بصورت نمی یابد ظهور — صورت از معنی است قایم بیقصور
نیست ممکن یک رنگ هرگز جدا — معنی است این لیک در صورت نما
حس ظاهر صورتست ای بوالهوس — حس باطن معنوی دانی و بس
گر بصورت مانی ای صورت پرست — رفتی اندر اسفلین بل زو به پست
معنی آن گنج نهان ستر تو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
جمله قرآن شرح خلق مصطفی — من بگویم حق بگفت من گوا
کنت کنزاً مخفیاً دان رمز او — آنکه بد مخفی عیان آمد بهو
ذات مخفی شد عیان آن دیده کو — شد نبوت ختم هو آمد زهو
پیغمبرستند شاه قاصد زان دیار — تا پیام یار آرد پیش یار
قاصدان انبیاء و مرسلین — پیغمبرستند شاه اعلم بالیقین
عرف شاهانست لشکرگاه خویش — شه شبانه روز میراند به پیش
بعده سلطان زند خیمه بدشت — یک منم سلطان شدم بیرون بگشت
کار شاهنشاه نشد حسب المراد — مصلحت ور زند بیرون پا نهاد
چون ز خلوت خانه شه آمد برون — گفت خود انی محمد ذو فنون
کشف اسرار ربوبیت بدان — کفر باشد اسپ بالاتر مران
اسپ تو سرکش لگامش باز گیر — تا نیارد قوم ظاهربین نفیر

بسته لب خاموش بنشین ای عمر — او ست برآورده از هر جیب سر

آغاز قصهٔ موسی علیه السلام و قوم او که همگی حال تست و در تو موجود است ولیکن عرف من عرف

قصهٔ موسی و قومش بازگو — سرّ آن معنی طلب کن ازجو

کیست موسی روح من امر ربی — اندرون مصر تن آمد نبی

روح مطلق کیست موسی ای رفیق — هست بر امت ز خویشان تر شفیق

موسی عمران چو مرسل شد بقوم — کرد او سرّ علن یوم فیوم

ای امم در تیه سرگردان مشو — ای ز خط حکم بی فرمان مشو

شاه جان آمد تنش آمد مطیع — سر بود سرور ز تن اندر فریع

منّ و سلوا خوان یغما شد نزول — هان مکن در خوان حق تکدیم فضول

نی شود گنده نگردد منقطع — دایم است این تا شوی زان منتفع

گفت موسی قوم را ای خویش فریق — تا خوری امروز شرط است این طریق

قوم گفتش نی که پس فردا خوریم — زلّه‌ها برداشته تنها خوریم

حسرتا واحسرتا ای غافلون — هیچ میدانی که هست این دائمون

امت سرکش ز خط بس سر کشید — گشت طغیانی و خسرانی پدید

چیست خط فرمان و حکم مرسلون — اهد قومی انهم لا یعلمون

گفت لن نصبر علی واحد طعام — بر من و سلوا که جاری بد مدام

آرزو دارم عدس سیر و بصل — بلکه افزون ده ازین قومی بقل

پنج چیز است آرزوی نفس شوم — پنج احسن ظاهری او را ز قوم

جز چرا کاهی ندارم آرزو — پند تو در ما نگیرد تار مو

حصّه باطن نخواهم ای رفیق — رو سیری خود گیر ای یار شفیق

دار دنیا دان چراگاه خران — میچرد خوش خوش درآن روز و شبان

محو کلی اندرین غافل ازان — سر بجنبد هست ما را این نه آن

بر کلیم الله خطاب آمد ز هو — لب ببند و نوش هر دم جام هو

صبر کی دارند سرگردان دهر — جوی نطق آنرا بود خوشتر ز بحر

اهبطوا مصراً برد ملک شهود — ما سألتم داده ایم آنرا ز جود

همچو طفلان میدهم جوز و مویز — نیست ایشانرا جز این ظاهر تمیز

اهبطوا مصراً بود شهر حواس — رمز حق کردم بیان ای حق شناس

کی میسّر آید این نعمت بکس — بهر این امت مهیّا بود و بس

حصّه این امت مرحوم بود — دمبدم آن منّ و سلوا شد فرود

چیست آن واحد طعام ایندم ملا — فی السماء رزقکم آمد گوا

هم خلقنکم ز نفس واحدٍ — از نبی برخوان ز حق آن واردٍ

مدخل ادخلنی بصدق آمد گوا — مخرج اخرجنی است هر دم پیشوا

نی عدس نی فوم خواهد نی بصل — کرد این واحد طعام از جان قبول

گفت حق الیوم اکملت و یقین — کامل آمد دین ختم المرسلین

گفت اتممت علیکم نعمتی — اولین و آخرین را رحمتی

زان شده نعمت برین امت تمام — خیر امت گفت او را ذوالکرام

زان تمنا کرده موسی و مسیح — آرزوی امت احمد صریح

از طفیل احمد خیر الوری — بر سر آیم بر امم در دو سرا

یا اله العالمین ما را بر آر — در صف اول با و روز شمار

صبر کن موسی روان سوی خضر — تا شود واقف ز رمز علم سر

قصهٔ موسی و خضر علیهما السلام بطریق مرید و پیر که عبرت گیر است تصرف در کار پیر ننماید اگرچه بظاهر خلاف نماید

خم دل جوش شد بهر دم فاش گو — آنچه داری در نهان اظهار جو

هست بر لب قفل شرع مصطفی — جوش کم کن گفت یهدی من یشا

میزند جوش از درون هوش بر دن — دمبدم از بحر دل بی چند و چون

فاش کن اسرار خاص و عام را — لیک ترسم سوزد این افهام را

غیر این منطق لب بکشاد گر — بو که بکشاید بتو از غیب در

آمده فرمان بموسی ای کلیم — رو طلب کن خضر تا گردی علیم

گرچه موسی داشت علم بی نظیر — بود کامل در بصارت نی بصیر

خضر واقف بد ز علم من لدن — بود کامل در بصیرت بی سخن

در تلاشش پر شد موسی روان ‌‌ تا بیابد خضر دل انخباعیان

این سفر از جان سوی جانان بود ‌‌ وصل تا جانان بجان فرمان بود

تا کنار بحر بی پیدا بود ‌‌ نیست پی پیدا خضر آنجا بود

آشنای بحر دل آنجا طلب ‌‌ بود موسی را همین فرمان ز رب

کی کند ادراک حسن ظاهری ‌‌ نیست ممکن تا ز باطن بو بری

بی قلاوز کی بدانی راز دل ‌‌ جمله عالم صورت و معنی است دل

جام جسم آئینه اسکندری ‌‌ آن دلست کز ما سوی الله شد بری

وانصتوا فرمان حق است ای پسر ‌‌ این بود تعلیم خضر راهبر

همچو مرده پیش آن غسال شو ‌‌ چشم بند و گوش بند و لال شو

دم مزن در کار او ای رازجو ‌‌ منتظر شو تا شوی همراز او

ره روان را این بود خوشتر طریق ‌‌ تا شود موسی بخضر دل رفیق

چیست موسی عقل با زیب و هنر ‌‌ کیست خضر ای عشق زنده تا حشر

چیست دریا باطن مردان حق ‌‌ حق ببین و حق بدان گردان ورق

لوح محفوظ است قلبش بالیقین ‌‌ این بود عین الیقین حق الیقین

واعبد ربک حتی یاتی الیقین ‌‌ خوان قرآن قول رب العالمین

چون یقین شد پیشوا فارغ نشین ‌‌ از نظر شد محو نقش ماء و الطین

هست تا اینجا سلوک سالکان ‌‌ هین عمر خاموش بالاتر مران

داد موسی را نشانی حق نهان | کاندر آنجا خضر دل باشد عیان

ماهی بریان دل عاشق نگر | زنده اندر بحر عشق او نگر

چون دلش یابد حیات از عشق او | تا ابد باقیست آن زنده بهوا

خضر دل بحر حیات است عشق | زنده در ذات و صفات است عشق

عاشق حق چون شود فانی ذات | میچشد هر دم ز عشق آب حیات

جمله ذرات جهان آثار عشق | از ثریا تا ثری اظهار عشق

چنگ زن در دامن سردار عشق | گنج معنی تا دهد سالار عشق

دمبدم منصور شو بردار عشق | بعد از آتش باش گوهر از عشق

عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم | عشق آمد زد درین میدان علم

چشمهٔ حیوان طلب ای راه رو | از درون پیشوای پیشرو

آب حیوان چیست گفت و گوی پیر | میدهد از خضر دل هر دم بگیر

گوش کن با کس مگو راز سخن | تا شوی واقف ز علم من لدن

تو مرید از صدق شو صادق بگو | یفعل الله ما یشاء دان کار او

همچو آن صدیق اکبر گفت او | لیس هذا الوجه کاذب صدقوا

پرتو روی محمد مصطفی | زد بقلب آن صدیق با صفا

گشت از آن سردار امام المتقین | پیشوای او نه بد غیر یقین

صدق او بگرفت دنیا سر بسر | تا ابد باقیست در دلها اثر

چون محمد پیر چون صادق مرید / باخت ملک و مال زخان و مان بریل

همچنان هر نو مریدی را ز پیر / در رسد در دل اثر گردد منیر

شیخ فی قومه نبی گفت آن رسول / هرچه گوید کن بجان و دل قبول

گرچه ظاهر می نماید در خلاف / خضر وقت است آن بگردش کن طواف

فعل او عین شریعت دان یقین / بی شریعت کی شود حق الیقین

سابق آمد شرع باقی رکن آن / شاهد آمد شرع بر فعل نهان

پی روان شرع دین مصطفی / آمده در دین دنیا ره نما

فعل ظاهر هست بر باطن گوا / گر تو طالب خانهٔ زین در بیا

بی شریعت کس نگشته اولیا / اولیا را دان شریعت پیشوا

شرع کن معکوس شد عرش برین / استقامت استوا دان ای امین

من نه ام گفته شنو دبی من سخن / این بود اسرار علم من لدن

اوست گویایی بحرف و صوت لب / اوست طالب اوست مطلوب و طلب

او کلیم است و سمیع است و بصیر / حی علیم است و مرید است و قدیر

گفت او را من زبان چشم تو / من حواس و من رضا و چشم تو

هر چه گوید یا که بیند یا شنود / نیست غیر او بخود گفت و شنود

صاف شو کلی ز اوصاف بشر / یکدم از خواب گران بردار سر

بو که یابی بوی از گفتار من / رمز کردم غور کن بشنو سخن

از کجا آید کلام و حرف صوت / هوش کن تا دم نگردد از تو فوت

فهم تو کی می شود این گفتگو / اوست دل از دل بدل پیغام هو

صبر کن تعلیم نفس خویش را / صبر گنج آمد ز حق درویش را

گشت نازل بهر یاران چهار / آیت قرآن بشان آن کبار

جمله قرآن مدح تعریف و ثنا / مر نبی را آل و اصحاب اولیا

اصبروا صابروا رابطوا / واتقوا الله گفت یزدان تفلحوا

اصبروا ثابت قدم شو ای پسر / بر امور شرع سرور چون عمر

صابروا اندر ریاضات طریق / اذ هما فی الغار با احمد رفیق

رابطوا آیات قرآنی بحق / خوانده عثمانی ز لوح دل سبق

واتقوا الله کن نفی ماسوی / تفلحون آمد بشان مرتضی

این بود معنی قرآن ای پسر / گوش دل بکشا شنو کی گوش سر

کرم الله وجهه وجهی علی / که نگرده سجده غیر آن ولی

قلعه خیبر شکست آن پهلوان / چیست خیبر نفس کافر بی امان

تیر تیشه پیش او دنیا و دین / بود و عبد ربک یاتی الیقین

تا ندیدی نور غیبی را عیان / تا ندیدی عرش را با عرشیان

تا ندیدی نور احمد پیش رو / قبله او بود هر دم روبرو

لا صلوة گفت الا بالحضور / نور نورم نور نورم نور نور

لقد انزلنا الیکم کتابا فیه ذکرکم افلا تعقلون

تا نیاید پیش من نور احد — نی شوم راکع نه ساجد تا ابد
هین عمر خاموش وصف آن همام — نیست ممکن گر نویسی تا قیام
باز رو گو قصهٔ موسی و خضر — منتظر میباش تا وقت دگر
هین مگو کاحوال شان بدای پسر — هست احوال من و تو سر بسر
دم مزن در کار او تسلیم شو — کار او دان کار حق بی میم شو
چیست میم آن ما و من هستی تو — میم چون شد از میان یک بد نه دو
قرء القرآن چو خواند فاسمعو — امر حق است لب مجنبان وانصتو
نطق خضر آمد یقین قران بحق — یا که سر وقت بر گردان ورق
از لبش گویاست حق همیاو من — نی ز نائی کرد این شور و فغن
نی ز خود خالی پر از نائی بود — هر چه در وی میدهد بیرون دهد
همچو موسی دم مزن در اشتیاق — مینی بینک تا شود هذا فراق
دور افتادم ز معنی باز پس — جوش خواهم کرد از دم نیست کس
سر اسرار قدم ایندم بود — هر که واقف شد از و همدم بود
گر بدانی سر دم ذات قدم — آن دم است این کان دمیده در آدم
دم نفخت فیه من روحی بود — دم نزد ولش تا ابد باقی بود
دم سقیهم ربهم ساقی بود — بل ظهور آدم خاکی بود
بل ظهور کل شیئ دان از او — کی بود خالی ز دم یکتار مو

اولین و آخرین مبدا معاد | در دمی موجود تا یوم التناد
بسته لب نوشم شراب و جام او | چشم بسته سیر کردم بام او
چشم بکشا جلوهٔ ساقی نگر | ده دریچه ساخته بهر نظر
هر دریچه سیرگاه او بس | رمز کردم لیک در ده نیست بس
خواب غفلت هان دمی بردار سر | هر طرف از ذره ذره جلوه گر
پاس دار انفاس ای برادر هم | بو که یابی زآمد و رفتن خبر
منتظر شو از کجا آرد خبر | چیست آثارش نیاید در نظر
میکند هر دم تجلی دگر | وز خبر اثر گذر رو در نظر
بر خبر قانع مشو زاصلش بی خبر | کم کسی رفت از خبر سوی اثر
در اثر ماند چو خس بر روی آب | در تحیر دور افتاد از صواب
هم خبر آمد حجاب و هم اثر | گر ز آدم زادهٔ رو در نظر
در هزاران صوفیان اهل نظر | هست نادر در نظاره آن نظر
محو کلی شو سراسر در نظر | گر نظر داری برستی از خطر
یک نظر بر روی آن زیبا نگار | بهتر از دنیا و ما فیها شمار
کیست انسان چشم باقی جسم دان | چشم آن باشد که بیند جان جان
هین خبر اثر فروغش اصل نی | دیده بهر دیدنش آمد همی
گفت موسی رب ارنی بی حجاب | لن ترانی چون توئی آید جواب

لن هستی پاک شو کلی بدر — چون تو برخیزی ترانی دیده ور

چون توئی شد از میان مائیم و ما — ناظر و منظور یک شد نی جدا

من رانی رای حق آید جواب — فهم کن والله اعلم بالصواب

سخن در بحر عشق سر آید که همه ظهور عشق است

جرعه از دست ساقی خورده ام — زنده ام آن سو از این سو مرده ام

ساقی روز ازل در داد جام — مست مدهوشم از آن جامش مدام

نی چنان مستی که باز آیم بهوش — بل ازل را با ابد آرم بجوش

جوشش عشق است نی عقل و خرد — قلزم عشق است خاشاکش برد

برد سیل عشق این خاشاک را — چیست خاشاک آن حواس پاک را

ماسوی الله را برو بارز دل همه — عشق نوبت میزند بر لا اله

لاست غیر عشق جاء الحق بحق — رفت باطل جمله برگردان ورق

مظهر عشق است بالا و پست — بل همه عشق است هر چیزی که هست

گر بعشق آیم شوم دیوانه وار — عشق سر دار است فهمت گرد آر

سر ما سر دار جان زنده بعشق — نیست مثلش از انجا را تا دمشق

عشق چون شد بهر بشر از حق عطا — گشت مسجود ملک حشمت کجا

حامل بار امانت انبیا — پی روان انبیا دان اولیا

چیست آن بار امانت عشق حق — شد ظهور عشق هر گردان ورق

حمل نتوانست این بار گران ‌ ‌ ‌ فی زمین و آسمان و فی زمان
انه کان ظلوماً بل جهول ‌ ‌ ‌ بهر آن شد آن امانت را قبول
در لباس ذم بود مدح بشر ‌ ‌ ‌ که حملناهم اورا فی البحر و بر
ظلم کرده بر خود و بر نفس خود ‌ ‌ ‌ جاهل است از غیر حق ذات احد
مظهر عشق احد احمد بود ‌ ‌ ‌ وصف آن احمد برون از حد بود
میم را بردار احد احمد یکیست ‌ ‌ ‌ اهل معنی را در اینجا کی شکیست
بر سرش بنهاد تاج عشق حق ‌ ‌ ‌ گفت احمد من رانی رای حق
برگزیده انبیاؤ و مرسلون ‌ ‌ ‌ گفت نحن و آخرون السابقون
من نبی بودیم آدم ماؤ طین ‌ ‌ ‌ عشق اول عشق آخر بالیقین
حامل و محمول واحد بی شکیست ‌ ‌ ‌ عاشق و معشوق عشق هر سه یکیست
شاه آمد در لباس بوالبشر ‌ ‌ ‌ دیده پیدا کن ز صورت درگذر
بگذر از صورت پرستی مردوار ‌ ‌ ‌ حفره کن این خانهٔ رنگ و نگار
غوطه زن در بحر معنی مردوار ‌ ‌ ‌ از تهِ دریا دُر و گوهر بیار
عشق دریائیست قعرش ناپدید ‌ ‌ ‌ عشق ذات پاک احمد ای فرید
بحر معنی چیست ذات لجة او ‌ ‌ ‌ نیست عرض و طول او لا تحت او
بی جهت هر شش جهت آید پدید ‌ ‌ ‌ میزند هر دم بدم موجش جدید
قطره ننماید ولی بحر عظیم ‌ ‌ ‌ در صفات آمد خفی ذات قدیم

وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات
انسان

بعد ازین لب بند خاموشی گزین ‌ ‌ زیر آب و گلِ خزانه بد دفین

کشف اسرار کنم بر تو عیان ‌ ‌ حشر بر پا میکنم ابندم عیان

رمز کردم لیک فهم تو کجاست ‌ ‌ آنچه در وهمت نیاید خداست

در بیان معنی گوید که بصورت نماست

باز رو سوی عدم آدم کجاست ‌ ‌ هست معنی لیک در صورت نماست

هست یک معنی ولی نامش جهان ‌ ‌ این مثل آمد نه مثلش هوشدار

بحر موج و کف حباب آمد چهار ‌ ‌ یا صفات و ذات و فعل و اسما بکار

از وجود بحر هر سه شد پدید ‌ ‌ جنبش دریاست دریا ناپدید

در نظر آید زیک هر یک جدا ‌ ‌ لیک یک بحر است بالا کن نگاه

بحر ذات آمد دمادم جوش او ‌ ‌ گشت در صورت نگار و پوش او

دور افتادی منم با تو قریب ‌ ‌ نحن اقرب گفت ز تو با تو قریب

خرقه در بر کرد شه آمد گدا ‌ ‌ با تو میگویم نزدیکم بیا

شو سراسر گوش چشم و هوش تو ‌ ‌ کن الف ساکن دمادم گوش تو

حرف الف مطلق آمد هستی او ‌ ‌ بعد ازانش آنچه می ماند بجاست

اوست هر دم در لباس آید پدید ‌ ‌ شد سخن بار یک شمس آمد قمر

در لباس بو البشر ظاهر شده ‌ ‌ انما مثلکم بشر با شیر شده

گفت انا سری و انسان سره ‌ ‌ قالب خاکی پرست از نور هو

اشرقت ارض بنور ربها — آن زمین دل که دارد وسعها

بی ز مشرق بی ز مغرب آفتاب — دمبدم این جسم تیره زد بتاب

قلب ارض الله کان واسع بود — قلب هر مؤمن از و لامع بود

قلب مؤمن مظهر نور خداست — بلکه مسندگاه ذات کبریاست

دل بود جای شروق آفتاب — عرش و فرش اینجاست اعلم بالصواب

عرش رحمانست دل بحر حیات — استوای ذات آمد با صفات

دل بود مرآت وجهش بی جهات — اوست بالمعنی ولیکن کس نیافت

جز گروه السابقون السابقون — یافته آن را رجال الله وفنون

دل بود معنی لباسش جسم دان — زان بود معنی ز صورت بس نهان

گوهر دل اندرین خاک وجود — گرده کم رو طلب کن زود زود

جستجو کن جستجو کن جستجو — غوطه زن در بحر دل در اندر او

جستجوی تو ندارد هیچ سود — راه بی رهبر نه طی خواهی نمود

دامن او گیر کان شاه وجود — پاک سازد مر ترا از نار و دود

نار و دود است این پندار تو — گشت اندر گردنت زنار تو

جمله قرآن شرح نفس با بشر — میدهم زین راز پنهانت خبر

تا قیامت گر کنم مدح بشر — قاصرم هرگز نیاید آن بسر

آن ابو الارواح ختم المرسلین — اوست هادی رحمة للعالمین

از ابو الاجداد تا عیسی همه / تا نبیان احمد خیر الوری

هر نبی مشفق تر از اولاد خویش / بر امم باشند بل زان نسب بیش

خوی حق دارند ایشان در نهاد / هر ولی پی بر پی ایشان نهاد

من ندانم آنچه گوید کیست آن / نی زنای گشت نالان چیست آن

گوش دار اکنون شنو این قصه را / تا بقدر فهم یابی حصه را

سخن در بیان نفوس چهار سر آید و در کیفیات و خواص آن

گوش دار اکنون بیان نفس چهار / میکنم تفصیل آن ای هوشیار

این چنین فرمود سلطان البشر / بلکه شاهنشاه ملک بحر و بر

چیست بحر ارواح اظهار خود / چیست بر اجسام این ملک شهود

چار نفس آمد ز قران و ز خبر / دو بود اسفل دو اعلی ای پسر

دو بود از بحر و دو از بر بود / دو برون در و دو در بر بود

دو بود مقبول درگاه خدا / دو بود راند ز حق یابد سزا

مجمل است این لیک تفصیلش کنم / باش حاضر تا که تحصیلش کنم

ما ابری نفس ان النفس ا / آن بود اماره اماره بالسو

هست دو پهلوی او ای راه رو / با تو میگویم بگوش دل شنو

زان یکی پهلوی او شهوت طلب / پهلوی دیگر بود اعنی غضب

کافر حربست آید در قتال / لیک اء صادق بود فی کل حال

نیست او را حیله و مکر و فریب / سر دهد بر باد یا آید ادیب

خیر کم آن کس که بد فی الجاهلی / خیر فی الاسلام آید معتلی

چون عمر آمد بحرب مصطفی / پیش آن شمس الضحی بدر الدجی

سر نهاد اندر طلب آمد براه / عدل او بگرفت ماهی تا بماه

بود در اول قرینش بو الحکم / بعده با مصطفی بی کیف و کم

چون شنیدی وصف اماره تمام / یا شود منکر و یا آید امام

نفس اماره است فرعون مهین / نفس لوامه است هامان لعین

طبع فرعون مایل موسی شده / لیک هامان لعین راهش زده

رهزن فرعون هامان بی امان / گشت هر دو روسیه در دو جهان

در بیان نفس لوامه و خاصیت آن

باز تفصیل کن لوامه را / تا بفهم آید خاص و عام را

آن دوم لوامه دو رنگی عیان / گوش دل بکشا شنو از من بیان

او دو پهلو دارد و مکر و فریب / گرچه در ظاهر نماید لبس ادیب

حب جاه او بود از حد فزون / تا ابد در قعر دوزخ سرنگون

پهلو دیگر بود حفظ نفس و زه / چون زن حامل گرفته درد زه

بی ذهاب فرزند تا آید ثمر / تا قیامت داد او را درد سر

کافر ذمی است در ظاهر مطیع / که منم با تو زخان و مان شفیع

لیک در باطن عدوِ جان تو — جان چه باشد رهزن ایمان تو

انبیاء و اولیا از دست این — بود واویلا کنان تا یوم الدین

امتان از دست این کردی گلا — ظاهرش روئی و در باطن قفا

ای خدا فریاد رس فریاد رس — زین منافق رهزن باطن و لبس

کس نرست از دست این دشمن و دوست — مینماید مغز هست آن جمله پوست

چه کِه و چه مِه چه برنا و صبی — هست اندر این گرفتار ای اخی

گر کنم تفصیل تو نامه تمام — نیست ممکن که سر آید تا قیام

عقده اش نکشود و نکشاید بکس — ای خدا فریاد رس فریاد رس

در بیان نفس ملهمه و خاصیت آن

وان سوم ملهم که نفس اولیاست — جمله تعریف و ثنا او را سزاست

حق کند الهام بر جانش مدام — فیض او جاری شود بر خاص و عام

هم اورا در پهلو ذوق شوق — گردد در گردن رضا تسلیم طوق

مقعد صدق بود اورا مقام — با ملیک مقتدر اندر قیام

اوست جاء الحق بقلب عارفان — از خطاء و ریب باشد در امان

پیش او یکسان شده است مدح و ذم — نی شود ز آن خوش نی زین هست غم

ملهمه با دل و با طبع کریم — شد وزیر موسی قلب سلیم

هر کرا روزی شود الهام حق — دمبدم نوشد شراب از جام حق

رحمت حق این بود ای مؤمنین | کن نصیب یا اله العالمین

در بیان نفس مطمئنه که بری از مظنه

چارم آمد مطمئن نفس نبی | کوه تمکین بد خطابش ارجعی

راضیة مرضیة اورا دو شق | حق ازو راضی واو راضی ز حق

هین شنو این رمز گوش و دل گشا | مطمئن قلب محمد مصطفی ۳۰

کیف تحیی الموت گفتش آن خلیل | بهر اطمینان از رب جلیل

انتظار انبیاء و مرسلون | بد که شاهنشاه کی آید برون

ما طغی از حد و ما زاغ البصر | اطمینان از نخل او یابد ثمر

معجزات انبیا روی زمین | معجزاتش فوق چرخ هفتمین

بهترین نفس پهلویش چهار | حوض کوثر زو روان نهرش چهار

عشق امانت استقامات و یقین | پیشوای هر چهار آمد یقین

چون یقین شد پیشوا صدیق را | بر رسالت اول آمد او گوا

اذ هما فی الغار با احمد رفیق | از ابوبکر او لقب یابد صدیق

لیس هذا الوجه کاذب گفت او | وز یقین وز صدق این در سفت او

گوی سبقت برد امام المتقین | رهنمای دین امیر الصادقین

استقامت هست پهلوی دگر | آن صراط المستقیم اعنی عمر

سرور عادل امام او رعین | زو منور شد همه روی زمین

عدل او بگرفت دنیا سربسر	وحی نازل شد بقوتش بی خطر
آفتاب شرع دین مصطفیٰ	تا قیامت اوست هادی رهنما
پهلوی چارم امانت ای امین	حضرت عثمان رفیق یوم دین
نور عرش و فرش و لوح و القلم	در بقیعه زیرا احمدؐ زد علم
کان عرفان معدن حلم و حیا	لوح محفوظ است او را پیشوا
جامع قرآن بود نور بصر	قلب هر مؤمن از او باید اثر
عشق شاهنشاه آمد بالیقین	شاه مردان عشق امیرالعاشقین
عاشق و معشوق عشق آمد علیؑ	مصطفیٰؐ را هم وصی و هم ولی
تا قیامت زو ولایت شد روان	فیض و جاریست پیدا و نهان
آمده سراً مع کل انبیا	شد عیان جهراً مع خیرالوریٰ
نیست یارای قلم توصیف او	نی زبان را تا کند تعریف او
برتر است از وهم و فهم ادراک ما	حق نمیگویم و نی از حق جدا
انت منی انا منک ای علی	لحمک لحمی و دمک کالدمی
گفت حق لولاک شان مصطفیٰ	از ظهورت است این ارض و سما
عشق اول آخر و ظاهر بطون	گفت سخن آخرون السابقون
عشق برتر از بیان و از صفت	نی بعقل و فهم علمش معرفت
عشق آمد مظهر کون و مکان	بل زمین و آسمان پیدا نهان

عشق احمد سرور هر دو سرا | راز میگوییم بگوشت ای فتا
هر چه آید در نظر عشق است و بس | نیست آگه از رموز عشق کس
گفت آن سردار ختم المرسلون | اهد قومی انهم لایعلمون
مثنوی شد ختم بر نام رسول | یا الهی کن بخاص و عام قبول

در بیان احوال مربی خود فرد الافراد میرزا سردار بیگ قلندر قدس سره

لامکانی را مکان سردار بیگ | بی نشانی را نشان سردار بیگ
شاهباز چشتیان سردار بیگ | مرغ اوج لامکان سردار بیگ
بد قلندر مشرب و زنده بداق | عاشقانرا کرد افزون اشتیاق
قطب دوران پیشوای عارفان | سرگروه خاندان چشتیان
شاهد معنیست در صورت نما | ره نمایان خدا را ره نما
بهر اکسیر شد خاک دکن | از نگاه انور او بی سخن
فیض آن سردار سالار زمان | داد عالم را حیات جاودان
آن نبی وقت چون عیسی بدم | زنده کردی طالبانرا دمبدم
کرده عیسی زنده لیکن باز مرد | زندهٔ آن جان جان هرگز نمرد
زندهٔ جاوید ماند او تا ابد | از ید الله فوق ایدیهم مدد
آب حیوان از لب او بد روان | مردگان گور تن را داد جان

غرق اندر ذات بد صبح و مسا
بود یکسان پیش او شاه و گدا

بلکه از کونین رسته بی خطر
خاک و زر یکسان شده پیش نظر

یافته اکسیر اعظم دست او
تافته رو از دو عالم مست او

سنگ را لعل بدخشان ساخته
ملک دنیا را بیکدم باخته

ماسوی الله را به تیغ لا بُرید
پردهٔ اسرار ربانی درید

بر دلش بکشود حق از غیب در
خاک زر کردی باکسیر نظر

دست بر دست هر که بنهادی بجد
گشت باقی چون خضر او تا ابد

پاسبان ذات مطلق روز و شب
فارغ از کونین آزاد از طلب

استقامت داشت شرعی آنچنان
فرض دانستی سنن بی این و آن

ختم کردی در سخن قرآن خبر
بوده صاحب حال هم صاحب نظر

یک نظر ور گز همی بیند ز پیش
یکنظر تا مشرق و مغرب و پیش

سیر کردی در دمی لاهوت را
داد زینت طیر او باهوت را

بد مقامات عروجش آنچنان
که نیاید در عیان و در بیان

راه ده ساله سلوک سالکان
طی نمودی در دمی آنجان جان

پرتو نور حقیقت ذات او
بل ز ماهی تا بمه ذرات او

بر مراد نفس ننهادی قدم
هر دو عالم پیش چشمش کالعدم

بود شاهنشاه عالم بی سپاه
دین پاک مصطفی را بد پناه

کافر و مؤمن ز خلقش گشت شاد | در نهادش خلق اعظم حق نهاد
همچو گل خندان همیشه بود شاد | چشمهٔ حیوان ز باطن حق گشاد
از ریاضت می نیاسودی دمی | بی ز جهد و سعی روز و شب همی
کمترین جهدی که میکرد آن فرید | هیچکس نشنیده و بی کس ندید
لقمهای چرب تا هفتاد سال | بی نمک بی گوشت خوردی ماه و سال
غیر نان خشک و ماشش بی نمک | بی بشر گویم او را بی ملک
بود معنی لیک بد صورت نما | نیست الله لیک عبد الله نما
حق مگو اما نبود از حق جدا | سرّی از اسرار ذات کبریا
شبلی دوران جنید وقت بود | بود دریای حقیقت پر ز جود
هر کسی کاندر طریقش پا نهاد | بی مرادی را رسانیدی مراد
پیر کامل آن چنان باید که او | طالبان حق کند واصل بهو
شأن میرزا نیست بالاتر از آن | در جهاد نفس حیدر وار دان
وصف آن سردار سالار زمان | در قلم ناید خجل باشم از آن
صورتش اینجاست او فوق سما | کی خبر از حال او دارد عمی
من غلام میرزاام باده نوش | بی من آن بحر حقیقت کرد جوش
شکر لله خادم درگاه را | یافتم مقصد چو دیدم شاه را
ای عمر کن ختم وصف اولیا | اولیا اندر قبای کبریا

	یکهزار و سیصد و ده این کتاب	ختم شد بر نام آن عالیجناب

ده پند امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و رضی الله عنه

	ده وصیت کرد شاه اولیا	بهترین امت خیر الورا
	چشمهٔ باطن از و جوشد مدام	فیض او فایض برای خاص و عام
	گر بجا آری تو از صدق و یقین	منسلک گردی بسلک کاملین
اول آنکه توانگری طلب کردم در خواندن قران یافتم	۱ چون طلب کردم غنا در دو جهان	یافتم در خواندن قرآن عیان
	خواندن قرآن تو گر میکنید	خانهٔ خاطر منور میکند
	چیست قرآن با اله گفتن سخن	گر تو دل داری بگفتم غور کن
دوم آنکه بزرگی طلب کردم در بی طمعی یافتیم	۲ چون طلب کردم بزرگی در دو جهان	می سپردم کار یارب العباد
	طمع بگسستم ز عالم سر بسر	بی طمع در هر دو عالم تاج ور
	گر به بندی دیدهٔ حرص و طمع	گردد اسباب بزرگی مجتمع
سوم آنکه رحمت طلب کردم در خاموشی یافتم	۳ چون طلب کردیم رحمت در جهان	در خموشی یافتم کنج نهان
	خاموشی بحر است این گفتار جو	گر تو آدم زادهٔ آن را بجو
	در خموشی نعمت و راحت بود	انقطاع شاخ عصیانت بود
چهارم آنکه روشنائی طلب کردم در نماز یافتم	۴ روشنی دل طلب کردم ز دل	یافتم اندر نماز آن نور دل
	نور باشد پیش پشت بر صراط	گر ادای آن شود با احتیاط
	وانچ صلوة المؤمنین معراج او	پیش حق استاد بر سر تاج او

پنجم — آنکه رضای حق طلب کردم در روزه یافتم

٥ هست در روزه رضای کردگار — نفس سرکش میشود زار و نزار

گفت حق الصوم لی فی کل حال — اوست با من من باو هنگت صیال

هین انا اجزی به گر عاقلی — دل تهی کن این بود الصوم لی

دل چو شد از ما سوی الله در امان — بیشک آن دل عرش رحمانش بخوان

ششم — آنکه رستگاری طلب کردم در ترک معصیت یافتم

٦ گر کنی ترک گنه ای خوش صفات — از عذاب حق بیابی تو نجات

هین رجعنا من جهاد الاصغر است — سوی نفس الی جهاد الاکبر است

جاهدو فی الله از قرآن بخوان — این جهاد نست با تو خوش بدان

هفتم — آنکه بهشت طلب کردم در ترک آزار خلق الله یافتم

٧ گر نمائی ترک آزار انام — میشود مسکن ترا دار السلام

خوش خبر داده رسول الله مرا — گفت که الخلق عیال الله را

هیچکس اندر جهان رسوا نشد — تا دل مردی خدا بد خواه نشد

گر تو باشی روز و شب با حق مطیع — هست بی حاصل بجو یکدل شفیع

هشتم — آنکه رحمت طلب کردم در راستی یافتم

٨ راست گوئی موجب رحمت بود — باعث نزدیکی و قربت بود

کس نسوزانید چوب راست را — راستی کن رست شو الله را

در جهان جستیم بهترین خصال — جستجو کردیم از دل ماه و سال

گفت دل در گنج ما هرگز ندید — بهترین گوهر ز راستی بی ندید

نهم — آنکه سلامتی طلب کردم در تنهایی یافتم

٩ چون سلامت خواهی در خلوت ببین — نور حق در مرات وحدت به بین

نیست خلوت تا شوی گوشه نشین — در میان انجمن باشه نشین

خلوت است آن دل که باشد بیخطر | تا نیاید خطرهٔ غیر ای پسر

خلوتست آن دل تهی کردن ز خود | از من و مائی برون رفتن ز خود

من عرف گفته است شاه اولیا | عاشقان و عارفان را پیشوا

(۱۰ دهم انکه من عرف نفسه فقد عرف ربه — تمام شد پندیات)

گر نفس بشناخت بشناسد خدا | برتر است از عقل و فهم و وهم ما

این معما گر کشایم مر ترا | کشف گردد ابتداء و انتها

با کلیم الله کلامش کرد حق | بی بحرف و صوت برگردان ورق

بر نفس عیسی است وحی جبرئیل | یأتی من بعده احمد جمیل

بر محمد ختم شد انعام هو | دم بدم آید بدو پیغام هو

بر ملا گفتن از این دستور نیست | گفتنی گفتم دلت معمور نیست

مردگان دل بود مرده پرست | هین بجو زنده دلان ای خودپرست

تا عمر زنده است او را قدر نی | چون شود در پرده چون او بدرنی

در دلت شب در دل من هست روز | هین چراغ مرده از من بر فروز

گر طلب افزون کند اخوان ما | هین بجو آن رمز در دیوان ما

میکند تسخیر دل این مثنوی | منکر این مثنوی باشد غوی

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات ذو المنن
از برای سلطنت شاه دکن آمین یا رب العالمین

گفته شد در دور محبوب علی | تا قیامت باد عز و سروری

آن بلند اقبال سلطان دکن — فی امان الله ز آفات زمن
بیرونش ملک باد عمرش دراز — یا الهی وارهان از حرص و آز
ده هدایت بر صراط المستقیم — بر امور شرع دارا و را مقیم
باز کن بر وی در رحمت ز جود — تا ابد قایم بد و ملک شهود
خلق باد از فیض تو دایم مفیض — حق معین و ناصر و بادا حفیظ
بر مراد خاطرش بادا امور — فتح کن یارب بر او دار السرور
بر تو فضل الله رحمن الرحیم — باد ملکت در امان از خوف و بیم
حاتم دوران و دارای زمان — هم قلم قاصر ز وصفش هم زبان
از بخارا تا سمرقند و هری — کس ندیده مثل تو خوش داوری
تاج بخشی کن بما ای تاجور — زاد بودم غزنوی اسم عمر
آن حکیم غزنوی جد منست — آن سنائی قبله دین منست
این نسب فخر است رو معنی طلب — محو شو در عشق آنگاه کن طرب
بندهٔ سردار جان باشی اگر — او محمد دار تو باشی عمر
فخر باید تا که فخر الدین شوی — بر فراز چرخ بدر الدین شوی

بسته لب خاموش بنشین العیر
تا قیامت این نمی آید بسر

در بیان مقامات که سالکرا پیش آید انس و هیبت و حال و مقام و وقت

انس باشد اثر نور جمال	هست هیبت اثر قبض جلال
هست در انس همه ذوق سرور	میشود غرق بدریای حضور
هست هیبت همگی سوز گداز	بیش ازین نیست روا گفتن راز
چون کشد درد و غم و محنت یار	حال گیرد بدل از قرار
چون قراری بدل سالک راه	گیرد آن قبض ز الطاف الله
نام آن قبض آلهی ست مقام	در دل آن دارد غیبی است مدام
یافت این هر دو بسالک چو کمال	می نماید ز کرم یار جمال
شود او بی خود و فانی بتمام	این تجلی بکسی نیست دوام
این تجلی چو شود بر کامل	نام آن وقت بگوید واصل
لی مع الله بیان سکند آن	ز دل و جان شنود رمز نهان

در بیان قبض و بسط که سالک را پیش آید

قبض و بسط است در اوسط ایشان	که شود سالک ره را یکبار
قبض یعنی شود از دیده نهان	ذوق نوری که بر او بود عیان
باز در بسط همه ذوق و حضور	حق کند از کرم خویش ظهور
بکند هر نفسی سالک را	تربیت از کرم و لطف خدا

در بیان صحو و سکر و وصل و فصل سر آید

سکر آنست که فیضی ز اله	ناگه یابد بدل سالک راه

صحو آنست که خمهای مدام / میکشد عاشق سرمست دوام

جرعهٔ چون دهدش پیر مغان / مست و مدهوش شود در دو جهان

بسکه گردد بکمالش حیران / سازد اسرار نهان زود عیان

در دلش بسکه بود جوش و خروش / ظاهر از وی نشود ز اهل هوش

ساغر دور دهد پیر مغان / سر توحید شود کشف عیان

نیست توحید خدا ایک گفتن / هست توحید ز خود محو شدن

گرچه وصل است بهر حال مقام / نشود پخته دلی سالک خام

وصل آنست که در ذات آله / فانی محض شود سالک راه

نیست آسان بخدا پیوستن / از خود و غیر بکلی رستن

جان و دل باخته اند اهل کمال / تا رسیدند بدریای وصال

کاملان را تو کجا دانستی / چون تو ئی غرق بهستی وجودی

کامل عصر درین دور کسی / همچو سردار بجستیم بسی

بخدا نیست ندیدم و نه هست / ساقی هند و دکن جام شکست

عالمی در پی مقصود دوید
بعمر بادهٔ باقی بخشید

رباعی

قبول کن یہ نگاہ حضور شاہ دکن / کہ مثنوی است بطرز قدیم اہل سخن

کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس عالی، اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲- اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۳- طلبائے ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔ بی اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ رجسٹر شدہ دو کتابیں ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ کی جائیں تو فی کتاب ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض کے لئے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو تشخیص پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط